

بعد از سفر به جنوب، روزهای خوبی در تیش داشتیم، تلفنهای خوابگاه هم که بیشتر از همان دانشجویان بودند با لحن کنایه‌آمیز می‌ترسیدند:

- شما!؟

روزهایی از هفته به حوالی خوابگاه می‌رفتم و منتظر می‌شدم. امتحانات بی‌تا رو به پایان بود، در این مدت در یک فرصت توانستم تصویر مادر و دو برادر بی‌تا را ببینم. در عکسی که ایشان در کنار میز شام نشسته بودند مادر بی‌تا از گوشه ششم مستقیماً به روبرو نگاه می‌کرد گویی با نگاهی نگران می‌خواست بداند که چگونه با دخترش رفتار خواهم کرد. با خودم فکر کردم آیا هرگز او می‌دانسته که این عکس را سالها بعد کسی که قرار است داماد او باشد نگاه می‌کند در زمانی که خودش در این دنیا نیست؟ نگاه من از عکس به بی‌تا رسید و موجی از غم بزرگ او بر دل من نشست. بی‌تا گفت:

- من معمولاً آن قسمت آلبوم را نگاه نمی‌کنم، گر نه عمه می‌گوید تو باید عادت کنی اما من نمی‌توانم
گفتم:

- عادت نباید به معنای یکنواختی باشد، آنها نباید هیئوقت کهنه شوند بلکه باید با ما زندگی کنند در عین حالی که این یادآوری موجب افسردگی و فرسایش روح نشود

امتحانات بی‌تا تمام شد. ما برای هماهنگی ارسال وسایل او از جنوب راهی اندیمشک شدیم. هوای تیرماه اندیمشک بسیار گرم بود، گویی حرارت از تتوری آتشین زبانه می‌کشد.

در خانه دایه در کنار اتاق بی‌تا اتاق بزرگتری بود که نزدیک به یک سوم آن را کارتن‌های بزرگ و کوئک و نند فرش لوله شده تر کرده بود. روی همه آنها بعد از حدود 7 سال قشر نازکی از خاک نشسته بود. اینها وسایل منزل خانواده بی‌تا بود که شش از آن واقعه در سال 68 بسته‌بندی و به اندیمشک حمل شده بودند.

عمو می‌گفت:

- بهتر است کارتن‌ها را اینجا باز و گردگیری کنیم

عمه می‌گفت:

- اشکالی نداره، اینها خوب بسته بندی شدن باز کردن و دوباره بستنشون مشکله

- ممکنه سوسکي، جیرجیرکي توشون رفته باشه
من به بیټا گفتم:

- اگه جیرجیرک باشه وقتی توي تهران کارتن رو باز کنیم با لهجه
دزفولي می‌گه:

- ایسون کجا هستیتم؟!!

بلاخره توافق شد که آنها در تهران باز شوند.

شب من و بیټا به خانه دایه برگشتیم تا در فرصت کوتاه باقی مانده خرده
ریز وسایل را جمع‌آوری کنیم. ساعت از 12 گذشته بود و بیټا از داخل
یک کمد نوبی وسایلی را بیرون می‌آورد، نيزهايي را دور می‌انداخت و
بعضي‌ها را جابجا می‌کرد در آن بین وسایل شخصی تدر و مادر بیټا هم
به نشم می‌خورد، جوراب، برس و ...

ترسیدم:

- نند وقت بود که به سراغ اینها نیامده بودي

جواب نداد، حس کردم که هربار در مراجعت به اندیشک آنها را باز
کرده و به یاد از دست شدگان نگاه می‌کرده است. این وسایل حلقه
ارتباطی بود با دنیایی که از دست رفته بود، با دنیای آرامش.

بیټا تاکنی را از داخل کمد درآورد و به من داد.

ترسیدم:

- ئی هست؟

- تکه‌های روزنامه و مجلاتي که درباره آن حادثه نيزهايي نوشته‌اند

گر نه علاقه زیادی به دانستن و قرار گرفتن در جو آن زمان را داشتم اما
آنجا آنها را باز نکردم تا فرصت مناسب. بقیه کارها به عهده عمو ماند. به
تهران بازگشتیم.

در اولین فرصتی که پیدا شد به سراغ آن تاکت زرد رنگ رفتم، یک
مجله بانک کشاورزي و مجله‌ای دیگر، بریده نند روزنامه به همراه
تعدادی از نیامهای تسلیت که از طرف افراد مختلف فرستاده شده بود، از
رئیس کل بانک مرکزی گرفته تا مردم عادی که از رسانه‌های خیري
متوجه مطلب شده بودند. مجله را نگاه کردم، روی جلد آن که مطلبی

نبود، ورق زدم تا این که ناگه با تصاویر ثمر و برادران بی‌تا و نگهبان بانک برخورد کردم، در همان دو صفحه دو تصویر مبهم از مجازات قاتلین و عکسی هم از سه نفر آنها در کنار هم دیده می‌شد. برای اولین بار تصویر تبهکاران را می‌دیدم، نهره فرد اصلی از میان آن سه نفر مشخص‌تر بود، سري بزرگ و گردني قطور، با آن که سن او را حدود 27 سال نوشته بودند اما نهره او سي و نند سال را نشان می‌داد. اینها همان کسانی بودند که از نعمت سلامتی و حیات، نه برای تیمودن راه انسانیت بلکه برای ضلالت و گمراهی و ضربه زدن به انسانها استفاده کرده بودند. با خواندن آن دو صفحه تصویر گنگ و مبهمی از حادثه برایم پیدا شد. بریده روزنامه‌ها را هم مطالعه کردم اما اطلاعات آنها نندان همخوانی نداشت، مبلغ سرقت شده متفاوت و حتی در يك روزنامه ترتیب اسامی با آنه که در مجله بود تفاوت می‌کرد. در قسمت جواهرهای اندیشه شعر آقایی 17 ساله به نام علیرضا هاشمی‌نیا از شهر شال قزوین با عنوان "درس عشق و عاشقی" به ناٹ رسیده بود:

اي نفيسي اي گل ثر مهر بستان خدا
اي که در راه خدا شد روح تو از تن جدا
همسر تو، فاطمه همزاد تو، همراه تو
شد به خون غلطان کنارت، آن گل باغ وفا
با یقیق، با عزم محکم، سینه را کردی ستر
بهر حفظ مال مردم جان بدادی حبذا
مهرت، ایمان و تیمان غننه‌های نازنین
ناشکفته، مرغ جان دیدند، از تن‌ها رها
شد ترا همراه، همراه و نگهبانت حسین
تا سراید قصه‌ای نو از صداقت از وفا
درس عشق و عاشقی را از شما باید گرفت
اي شهیدان خدا، اي غرقه در خون لاله‌ها
ما کنون در ماتم و هجر شما، ثر غصه‌ایم
سینه‌ها ثر درد، دل‌هامان غمین بهر شما
صد هزاران رحمت حق بر روان ثاکتان

یادتان ماند همیشه جاودان در قلب ما
دلنشین در سوگتان دارد دلی ماتم سرا
ای شهیدان ره حق، بر شما صد مرحبا

یک اعلامیه شب نهم بود که متن آن و قسمتی از شعر در ذیل می‌آید:

بسم رب الشهداء

دوم نوروز نهل روز از سرنگونی سرو انسانیت و شرف به دست دیو
جهل و شقاوت می‌گذرد

دوم نوروز نهل روز از اثر شدن غننه‌های نوشکفتمان می‌گذرد
به مناسبت نهمین روز شهادت ثرافتخار سرو رشیدمان عبدالرحمان
نفیسی رئیس بانک کشاورزی همدان و همسرش فاطمه طاهریان و دو
نوگل اثر شده‌اش تیمان و ایمان که در تهاجم ددمنشانه و قتل‌عام
بیرحمانه در سحرگاه نیروزی انقلاب اسلامی در همدان اتفاق افتاد مجلس
یادبودی در روز پنجشنبه 69/1/2 از ساعت 3 بعداز ظهر بر سر مزار
آن شهیدان در قطعه شهدای بهشت‌علی دزفول منعقد است با
تشریف‌فرمایی خود روح آن عزیزان را شاد و بازماندگان را قرین امتنان
فرماید

از طرف خانواده نفیسی و بستگان

شعری هم که در سمت دیگر این اعلامیه بود، که قسمتهایی از آن به این
قرار است:

شهادت گلها

دوباره خار ستم از کویر شب رویید
دوباره در تن نیکی خزان تب رویید
دوباره گوشه‌ای از باغ معرفت تو مرد
دوباره شمع شب‌افروز انجمن افسرد
دوباره خون شقایق ز خار غفلت ریخت
دوباره شهد محبت ز دست ملت ریخت

دوباره کشتی غیرت ز موج فتنه شکست
دوباره نور محبت به اوج دشنه شکست
دوباره رحمت رحمان و ثور ثیمان رفت
دوباره فاطمه نامی کنار ایمان رفت
خدا کسی به نین تلمه مبتلا مکناد
نصیب گُرکُ بیابان نین بلا مکناد
شبی که مجمع گلها به خواب خوش بودند
به حيله خیل گرازان لالهکش بودند
برای جیفه دنیا سه سَکُ ز نازاده
زدند گردن بی جرم تئج آزاده
کجاست طاهر عریان که شروه ساز کند
ترانه‌ها بسراید که عقده باز کند
به جای مانده از این کاروان گلی تآک است
که از فراق عزیزان نُو لاله غمناک است
ثر ز روز نخستین که نام یکتا گفت
ور از جنبه الهام اسم بیتا گفت
- دلجو -

تصاویری مبهم و مه‌آلود به ذهن من وارد می‌شد، آنه در صحبت‌های کوتاه و لفافه اشارات بیان شده بود اکنون به صورت يك خبر مستند در نیش روی من بود. در دو خبر متفاوت گوشه‌ای از مردانگی ثدر بیتا آمده بود. کسی که به سارقین گفته بود:
- هر نه مال و اموال دارم ببرید اما دست به بیت‌المال نزنید...

...

ما دوره فشرده‌ای برای خرید و انجام بقیه اقدامات داشتیم، من که معمولاً عادت به خرید رفتن نداشتم و بیشتر در اولین یا دومین مغازه شیء مورد نیاز را تهیه می‌کردم حال گاه ساعت‌های بی‌ثایان به همراه بیتا و گاه خانم رحماندوست از این خیابان به آن خیابان می‌رفتیم تا موارد مورد نیاز را پیدا و انتخاب کنیم.

در مورد کارت، آنهایی که عکس کالسکه داشتند یا نند ثرنده و یا قلب توري و ... اصلاً" مرا راضي نمی‌کرد، در صدد ثیدا کردن ئیزی متفاوت بودم، گفتم:

- من از ئیزه‌های قراردادي خوشم نمی‌آید یا جملات کلیشه‌ای، باید خودمان ئیزی درست کنیم

- ئی باشه

- مثلاً" تصویر گلی، نقاشی یا خط نوشته‌ای

- خوبه، منم موافقم

بعد از دیدن کارت‌های معمولی و انتقاد از ظاهر آنها اول يك کارت خط نوشته گرفتیم که نندان مورد شنند واقع نشد بعد سري به موزه هنرهای معاصر زدیم، نقاشی‌های آبرنگ توجیه ما را جلب کرد.

- ببخشید آقا از این کارت توجه تا دونه دارید؟

- نخیر آقا ما یکی دو تا بیشتر نداریم

- کجا ممکنه داشته باشند؟

- می‌تونید به گالری نقاش، حوالی میدان ونك بروید

به آنجا رفتیم و آقای نقاش هم از تعداد درخواستی حدس زد که برای نه کاری می‌خواهیم. مانده بود متن آن، منتهایی مثل "در آغاز زندگی فرشی از گل گسترانده‌ایم..." و یا "خانه‌ای از عشق ساخته‌ایم..." و مانند آن کاملاً" دور از سلیقه من بود در ضمن می‌خواستم که به نوعی خانواده بی‌تا هم در آن مورد توجه قرار گرفته و اینطور نباشد که در این مراسم شادی یاد و خاطره آنها به دست فراموشی سترده شود و یا حداقل از فکر به آنها تریز شود لذا در نهایت این متن آماده شد:

نشان سبز خاطره را سرمه نیاز کشیده

بر سفره سئید یاس می‌نشینیم

تا خدای یکتا وحدتی جاوید را عطا نماید...

که خط اول همان اشاره‌ای بود که من می‌خواستم، خاطره سبز از دست شدگان و سرمه سیاه که در عین داشتن رنگ غم باعث زیبایی می‌شود. خط میانی اشاره به مراسم داشت و کلمه یکتا در خط سوم هم با نام بی‌تا هم آوا بود. تاریخ مراسم هم با توجه به شلوغی زیاد سالن‌ها بعد از ماه‌های

محرم و صفر معلوم نبود، اما دست تقدیر با خالی کردن يك روز در مرداد ماه در سالن مورد نظر ما خودبخود آن را تعیین کرد.

کامیون وسایل هم رسید، عمو و زن عمو، من و بیبا حاضر بودیم، کارتن‌ها دانه دانه باز شده و به همراه هر وسیله خاطره آن هم بیرون کشیده می‌شد، تابلوها، دکوری‌ها، وسایل آسترخانه، همه و همه گویی موجوداتی بودند که با برخورد نور با آنها از يك خواب 7 ساله بیدار شده و از گذشته خود صحبت می‌کردند.

يك شيء کادو شده را به بیبا نشان دادم و پرسیدم:

- این ئیه؟

بیبا نگاهی با تأسف کرد و گفت:

- این ساعت رو برده بودند و آگاهی به من تحویل داد

نمی‌دانم باید تعجب می‌کردم یا نه، کسانی که میلیون‌ها تومان ثول را به دست آورده بودند از يك ساعت رومیزی که شاید در آن زمان صد تومان هم نبوده نگذشتند.

بیبا گفت:

- نه بهتر بود کلا" این وسایل را به دیگران می‌دادیم و ئی‌های جدیدی می‌گرفتیم

گفتم: ئرا؟

- من احساس متفاوتی نسبت به جاروبرقی یا اون نند ئیزی که عمه عزت گرفته دارم

- الآن احساس ناراحتی می‌کنی اما به تدریج هر کدام از اینها تبدیل به یادگاری از آنها خواهد شد

- البته بعضی ئی‌ها را هم به مناسبت‌های مختلف مثل زلزله یا سیل به دیگران داده‌ایم

- خب، از بقیه مواظبت خواهیم کرد

گر ئه بیبا نسبت به وسایل و به خصوص ئی‌های بزرگ و مشخصی مثل یخ‌آل و گاز این احساس را داشت اما من عقیده داشتم که آنها به تدریج هویتی متفاوت پیدا خواهند کرد و از نمادهای غم‌آور تبدیل به خاطره خواهند شد.

با نزدیک شدن وقت، کار ما هم مرتب فشرده‌تر می‌شد زن عمو و عمه عزت که برای آماده‌سازی کارها به جنوب رفته بودند بازگشتند. تنها یک هفته تا 17 مرداد مانده بود. کم کم فامیل ثدري بی‌تا از جنوب و فامیل‌های مادري از همدان نیدایشان می‌شد. در آن زمان ما در خانه‌ای که بی‌تا داشت ساکن شده و کارها را انجام می‌دادیم، میهمانها به آنجا آمده و سرریز آن هم به منزل یکی دیگر از عمه‌های بی‌تا که در کرج ساکن بود رفتند. من فامیل‌های همدانی را ندیده و با عده‌ای از جنوبی‌ها هم آشنایی نداشتیم. البته آنقدر کار و مشغله بود که امکان صحبت و آشنایی نندانی هم فراهم نمی‌شد.

روز هفدهم فرا رسید. دایی من به کمک یکی از برادران از صبح آمدند و شروع به تهیه مقدمات کردند. دایی خودش گل خریده و آورده بود اما وقتی دید نیدن آنها کمی مشکل خواهد بود با هم به سراغ گل‌فروشی نزدیک رفتیم. اما گل‌فروش که از لطافت آنه می‌فروخت نصیبي نداشت وقتی فهمید که ما قبلاً "گلها را خریداری کرده‌ایم به قول معروف ترش کرد و حاضر نشد کسی را بفرستد. من در عین حال ناراحتی از برخورد افراد سودجو، خوشحال بودم که این کار هم توسط خود ما انجام خواهد شد، گویی آدم نمی‌خواهد حتی در این حد هم احساسش را با یک غریبه شریک شود.

داشتیم بیرون می‌رفتم که آقای آگهی گفت:

- کجا؟

- سلمانی

- قدیم داماد با سر و صدا و عده‌ای در اطراف به سلمانی می‌رفت سري تکان دادم و رفتم، من که اصلاً "از این نيزها خوشم نمی‌آمد، در ضمن دوست نداشتیم که جلوي دوربین و مردم که به آدم نگاه می‌کنند خجالت بکشم. در سلمانی منتظر نوبت شدم تا کار من هم مثل بقیه انجام شد و به خانه برگشتم. عصر نوبت کارهای بی‌تا بود. او به آرایشگاه رفت و ما هم برای تزئین ساده ماشین رفتیم.

ساعات به سرعت می‌گذشت، دایی محمد بی‌تا که گاه بی‌قرار می‌شد. غم و شادی، گریه و خنده به هم آمیخته بود، گاه این و گاه آن.

در آن بعد از ظهر گرم تابستانی عاقد جملات عربی را گفت و ما را به عقد هم درآورد و آن شب هنگامی که عموی بیبا به همراه دایی محمد جلوی ما بودند، بیبا در مقابل ابراز احساسات آنها اختیار از کف داد و عمو هم به سرعت به اتاق دیگر رفت. همه مانند قبل به این سو و آن سو می‌رفتند اما لبخند از لبها محو شده و ثرتو سرخی در نشمها می‌دوید، نیم ساعتی گذشت تا بیبا آرام شد. گرته ناراحتی او را نمی‌خواستیم اما از این که ثر و مادر و برادران بیبا در این شکل ظاهر شده و در این روز شادی به فراموشی سترده نشدند قلباً "خوشحال بودم.

فامیل دور و نزدیک کم کم ما را ترک می‌کردند، همانطور که آمده بودند می‌رفتند. ما ماندیم و روزهایی که در نیش رو داشتیم. در روزهای بعد در ضمن مرتب کردن وسایل فرصت آن شد که یک نمدان قرمز رنگ که در آن وسایل شخصی خانواده بیبا قرار داشت را باز کنیم، نمدان بزرگ و سنگین بود، آن را به هال آورده و سعی کردم نفت آن را باز کنم اما نمی‌شد، از طرفی مشتاق دیدن محتویات آن بودم و از طرف دیگر قفل آن به سختی مقاومت می‌کرد. نند ضربه به زبانه آن زدم که دیدم به راحتی به عقب رفت، فهمیدم باید نئی آن را هم می‌نرخاندم و هم می‌کشیدم، بیبا کنار من نشسته و با نگاهی مغموم به نمدان نشم دوخته بود. نمدان باز شد و به همراه بوی خفیف نفتالین موج سرد خاطرات به بیرون زبانه کشید. آنجا کیف عروسی مادر بیبا که اکنون قسمت براق مرواریدهای آن ناك شده بود، یک جفت کفش ایشان، شلوار کونکی متعلق به ایمان، ریش تراشی که هنوز خرده‌های ریش در آن باقی مانده بود و نند دست لباس قرار داشت. اینها اشیایی بودند که ارتباط بسیار نزدیکی را تداعی می‌کرد. بیبا با نائی و با نهرهای رنگ‌نریده آنها را مرتب کرد. روزها کم کم ستری می‌شد، فامیل‌های جدید و قدیم هر کدام مشتاق بودند تا ما را دوباره ببینند. ما هم به سویی همدان حرکت کردیم. جایی که بیبا آخرین دو سال با آرامش خود را در آن ستری کرده و همه خانواده خود را در آن از دست داده بود، جایی که مادر و برادر کونکش ایمان در آرامگاهشان غنوده بودند.

در يك روز باراني آذرماه وقتي كه ابرهاي تيره و روشن همه آسمان را فراگرفته بودند اتوبوس به همدان نزديك مي‌شد. بيتا گرفته بود.

- نرا گرفته‌اي؟

- هر بار آمدن به همدان براي در دناك است

نگاهش كردم، ادامه داد:

- دريا زيبا و با شكوه است اما براي كسي كه فرزندش را در دريا از دست داده ديگر آن زيبايي بي‌رنك مي‌شود

- درست است اما تو بايد ضمن زنده نگاه داشتن خاطره آنها، آن را از حالت يك خاطره تخریب کننده به صورت عملي براي حركت در آوري،

و اين كار تعهد و قدرت تو را بايد بيشتر كند

گرئه مي‌دانستم حرف زدن بسيار ساده‌تر از عمل كردن است اما به روحيه منطقي و قوي كه در او سراغ داشتم اين صحبتها مي‌توانست مؤثر

واقع شود.

بيتا گفت:

- جداي از اين در آنجا آرامش ننداني هم ندارم

- نه نيز ديگري هست كه تو را نگران مي‌كند؟

- مي‌دوني، يك سال بعد از اين جريان نامه‌اي به دستم رسيد كه اولش نوشته بود به نام خون و توي اون نوشته بودن كه هر جا بري دنبالت

مي‌آييم

با تعجب ترسيدم:

- كي نوشته بود؟

- نمي‌دونم، فقط اسم محله‌اي كه جاني‌ها هم از همون محله بودن در آخر

نامه آمده بود

- خب يك نوشته كه مهم نيست، باطل هميشه در تفرقه و جداييه و اين فقط

حق و عدالته كه واحد و يگانه است

- مي‌دونم اما يكي دو حادثه گرئه نامربوط به آن نامه- نيش آمد كه تشويش مرا زيادتر كرد

- نه نيزي نيش آمد؟

- يك بار كه با خاله طاهره سر خاك رفته بوديم، خلوت بود، زمستان بود

و برف زيادي باريده بود. وقتي در حال خواندن فاتحه بوديم نند جوان با

تابوتی سر به سر هم می‌گذاشتند و خنده سر می‌دادند. کمی نگران شدیم و آهسته برگشتیم، آنها هم تا فاصله‌ای دنبال ما آمدند و بعد نمی‌دانم به نه علت دوباره برگشتند، شاید فهمیده بودند از سر کدام مزار برگشته‌ایم فکر کردم، در زمانی که همسالان او هم و غمشان تحصیل و کنکور است و بزرگترین واقعه زندگی آنها در همان خانه و مدرسه خلاصه می‌شود. در زمانی که انسانهایی خوش و فارغ‌بال در منازل گرم خود آرمیده‌اند، بی‌تا باید در زیر برف بر سر خاک مادر و برادر کونکش بیاید و حتی آنجا هم رخصت دیداری کوتاه با آنها را نداشته باشد.

گر نه بعداً" معلوم شد که نامه توسط یکی از همکلاسیهای بی‌تا در اندیمشک نوشته شده و علت آن احتمالاً" حسادت آن فرد به توجه زیاد دیگران به بی‌تا بوده است. اما در آن زمان دشوار، این نوشته هم تأثیر خود را گذاشته بود.

بی‌تا ادامه داد:

- يك بار هم می‌خواستیم با مامان بزرگ به بروجرود برویم تا خاله فاطمه را که آنوقت آنجا بود ببینیم، سوار يك ماشین سواری شدیم که راننده آن به نظر مسن می‌آمد اما وقتی ماشین راه افتاد و آن مرد کلاهش را از سر برداشت دیدیم که او مردی جوان است، من و مامان بزرگ بی‌اختیار به هم نگاه کردیم، در مسیر هر وقت دست راننده به سمت تأیید می‌رفت انتظار داشتیم که با کارد یا اسلحه‌ای بیرون بیاید یا هر وقت کورمراهی پیدا می‌شد فکر می‌کردم الآن است که به داخل آن بپزند...

يك بار هم بی‌تا گفت که نند روز بعد از حادثه نيزي شبیه به مجمه را در تشت در پیدا کرده بودند که باعث شده تا نند روز سر کوئه نگهبان بگذارند.

نگاهش می‌کنم، در تشت این ظاهر آرام و مغموم نه رنجه‌ها و دردها نهفته است. نه دارم که به او بگویم، او در دادگاه حضور داشته و کلمه به کلمه اعترافات تکان دهنده جنایتي را شنیده است که دل قاضي و دادستان را هم به درد آورده است، او نه تنها وارت رنج بزرگ از دست دادن همه افراد خانواده است بلکه شاید نگونه کشته شدن آنها نیز غمی بیشتر از فقدانشان در دل او ایجاد می‌کند.

باران همننان ادامه داشت گاه بیشتر و گاه کمتر، روي شيشه جلوي اتوبوس قطره‌هاي آب در اثر باد به سمت بالا می‌دویدند. به همدان نزدیک می‌شدیم. شهري در انتهاي جاده به نشم می‌خورد. بی‌تا صورتش را تتهان کرد، به اطراف نگاه کردم، میله‌ها و درختهاي سمت نث جاده مرا به یاد قبرستان می‌اندازد می‌نرسم:

- اینجا بهشت زهراست؟

با صدایي آرام می‌گوید: بله

آنجا را باغ بهشت می‌گفتند و همان جايي بود که مادر و برادر کونک بی‌تا در کنار مزار شهداي سرافراز جنکُ آر‌میده بودند.

براي اولین بار بود که به همدان می‌رفتم، آنجا که ما نیاده شدیم بیشتر به ثایانه شهرها شبیه بود و زیبایی ننداني نداشت، گرنه باران و گل آلود بودن زمین هم مزید بر علت شده بود. تاکسي گرفتیم و به سمت خانه مادر بزرکُ حرکت کردیم. آنجا همان خانه‌اي بود که مادر بی‌تا در آن نرورش یافته بود.

بی‌تا کمی بهتر شد. تصمیم گرفتیم کمی سر به سر مادر بزرکُ بگذاریم لذا زنکُ در را به صدا درآوردیم و نشت دیوار قایم شدیم اما او هم از ما زرنگتر، نیدایمان کرد. مادر بزرکُ به ما خوش آمد گفت، وارد حیاطي شدیم که من عکس آن را قبلاً" دیده بودم باغنه مستطیل شکل و یک حوض کونک در حیاط دیده می‌شد، از نند تله بالا رفتیم و با عبور از ایوان وارد خانه شدیم. راهرو باریک با یک هال نسبتاً" بزرکُ، یک اتاق متوسط و آشترخانه قدیمی در انتهاي راهرو.

نذر بزرکُ هم آمد. ظهر را با آبگوشت سفارشي مادر بزرکُ گذرانیم، بی‌تا از این که می‌دید در توزیع غذا به من توجه بیشتری شده صدایش در آمد و به شوخي گفت:

- مامان بزرکُ دیگه من کهنه شدم!

کم کم سایرین هم نیدایشان شد، کسانی که در شلوغي مراسم عروسي آنها را به طور سطحی دیده بودم، اکنون با همسر و بئه‌هایشان می‌آمدند، ابتدا خاله‌ها و بعد هم دایي‌ها، همه مهربان و صمیمي، شب سفره‌اي بلند نهن شد و همه به دور آن گرد آمدند. بعد از شام علي آقا شوهر فاطمه خانم نزدیک من نشست و گه گاه وقتي توجه آقاي طاهریان بابابزرکُ- به

سمت دیگر معطوف می‌شد جسته و گریخته نیزه‌هایی درباره نذر بیتا تعریف می‌کرد.

- اون مرد بزرگی بود

من به او نگاه می‌کردم و مشتاق بودم که بشنوم و بدانم، ادامه داد:

- در میهمانی‌ها زود می‌رفت، می‌گفتمم ترا زود می‌روی، می‌گفت همسایه‌ها می‌خوابن، وقتی من ماشین رو روشن کنم صداس باعث ناراحتی اونا می‌شه...

آقای طاهریان به سمت ما توجه کرد و ما حرفها را به خاطرات جبهه برگرداندیم. در صحبتها لهجه همدانی کم و بیش پیدا بود، حرف ك و كُ را مشدد ادا می‌کردند.

با توجه به خستگی راه، میهمانان اندك اندك رفتند و خانه تاريك شد، در انتهای هال تنجره فلزي بزرگی بود که به ایوان متصل می‌شد. باران به شدت ادامه داشت و صدای برخورد قطرات آن به گوش می‌رسید.

از تنجره، دیوار و گوشه‌ای از حیاط پیدا بود. حرفهای امروز بیتا را مرور کردم و حس کردم نقدر حالت بد و وهم‌انگیزیست که هر لحظه آدم تصور کند دشمنی ناآشنا از فراز دیوار کوتاه خانه به درون می‌ترد و به قصد انتقام به داخل هجوم می‌آورد. اگر می‌خواستی که با این تصور به صداهای شب گوش فرا دهی، هر دقیقه صدای خفهای به گوش می‌رسید، گویی کسی از دیوار به داخل حیاط تریده است.

شب به صبح رسید، طبق قرار قبلی علی‌آقا به آنجا آمد تا با هم به باغ بهشت برویم، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، باران همتنان می‌بارید و جویهای آب در کوته‌ها و خیابانها راه گرفته بودند. من می‌رفتم تا مادر و برادر همسر خود را ببینم.

مزار شهدا با تابلوهای آلومینیومی و ثرئمهای افراشته دیدار شد. علی‌آقا اندکی دور ایستاد و من به همراه بیتا از کنار قبور حرکت کردیم، بیتا ایستاد، آنجا دو سنک بود در کنار هم، فاطمه طاهریان و ایمان نفیسی، شعری هم بر سنک‌ها نقش بسته بود که اشاره بر فاجعه بانک کشاورزی داشت. عکس ایمان با نشمان درشت و نهره معصوم و زیبایی در تابلوی فلزي بالاي مزار به نشم می‌خورد.

بی‌تا به میله یکی از تابلوها تکیه داد و به آرامی نشست، من هم نشستم و فاتحه خواندم. گل ثارته‌ای کوئکی در کنار سنک افتاده و از باران خیس شده بود، فکر کردم این هدیه مادریست به داماد خود که برای دیدارش آمده و آن را برداشتم. علی‌آقا کمی صبر کرد و بعد آمد و فاتحه خواند. در آن صبح دلگیر تایی‌زی مزار شهدا را ترک کردیم. از طرف بانک کشاورزی آدرس بی‌تا را خواسته بودند، بابابزرک با لهجه همدانی خود گفت:

- این نذر نگهبان بانک، شکری یه روز آمده بود در مغازه و گفت برو بانک یه سری بزن منم رفتم بانک گفتن یه نامه‌ای هست می‌خایم برایشان بفرستیم، بشان گفتم خودشان می‌پایان

من و بی‌تا به همراه علی‌آقا فردای آن روز به سمت بانک حرکت کردیم. فاصله نندانی با منزل نداشت، بعد از نند دقیقه به آنجا رسیدیم. بانک در میدان آرامگاه واقع شده بود جایی که فیلسوف بزرک، ابوعلی‌سینا در مرکز آن آرمیده است، گر نه اکنون با عبور روزانه صدها و بلکه هزاران اتومبیل معلوم نیست آرامشی برایش مانده باشد.

روی مقبره حکیم بزرک، ساختمانی با سنگهای گرانیت به رنگ طوسی روشن ساخته‌اند که درون آن قبر ابن‌سینا و نیز مجموعه‌ای از کتابهای قدیمی و آثار او گرد آمده است، دور میدان در قسمتی حصار فلزی نصب شده که ساختمان را محصور می‌کند و سایر قسمت‌ها درختکاری و بدون حصار است. در روی بنا هم ستون بلندی قرار دارد که در بالای آن قیف کلاه مانندی نصب شده است. اینجا میدان آرامگاه و یکی از میدانهای اصلی شهر به حساب می‌آید. شهرداری، استانداری و نند بانک در اطراف آن قرار دارند.

در ضلعی از میدان، ساختمان نسبتاً "بزرک" و سه طبقه بانک کشاورزی قرار دارد که یک نبش آن در میدان و نبش دیگرش در یکی از خیابانهای اطراف واقع شده است. ظاهر آن با آجر سه سانتی‌توشیده شده و حروف تیره در تابلویی با زمینه آبی رنگ نشان می‌دهند که آنجا بانک کشاورزی است، در جلوی نام شعبه داخل ترانتر، نام شهید نفیسی ذکر شده است. البته تیرگی نوشته‌ها مانع از آن بود که بتوان به راحتی متن را از سوی دیگر خیابان خواند.

قدم زنان به آن سو رفتیم من هم مانند بیتا ملتهب بودم، تصور می‌کردم که او نه حالی ممکن است داشته باشد وقتی محل زندگی و محل وداع را ببیند، نه خاطره‌هایی برایش زنده خواهد شد. علی‌آقا بیرون ماند و گفت:

- من از آن وقت تا حالا دیگر داخل ساختمان بانک نشدم
رویش را به سمت داخل میدان کرد و به زمین خیره شد. وقتی خاطره‌ای بسیار دردناک و متأثر کننده باشد انسان سعی می‌کند تا حد امکان از نشانه‌ها و علائمی که آن درد را به یاد او می‌آورند تریز کند اما وقتی این درد تغییر شکل داد و جای آن را جای خالی دوست گرفت، یا وقتی احساس نیاز شدت پیدا کرد، آنگاه نشانه‌ها و یادگاری‌ها موجب تسلائی خاطر می‌شود. علی‌آقا سعی داشت با بیان خصوصیات رحمان جای خالی دوست و گرمای بودنش را در ترنم کلمات و ذکر نام او حس کند و در عین حال محل بانک که او بارها و بارها در آن با رحمان مواجه شده و کنارش نشسته بود قسمت رنج‌آور دوری را به یادش می‌آورد و شاید حریمی بود که او هنوز نمی‌خواست قبول کند آن حریم شکسته شده، شاید گوشه‌ای از احساسات تنهان او باور نداشت که او آنجا نیست، وقتی که به بانک می‌نگریست، احساس مبهمی به او می‌گفت، رحمان در اتاق خود نشسته است و همین کورسوی باریک هم غنیمت بود.

شعبه بانک با دری شیشه‌ای و نند تله به میدان باز می‌شد و در کنار آن، دو در دیگر قرار داشت، یک در کونک کرم رنگ که آن هم باز بود و به سرترستی راه داشت و در بزرگتری که به تارکینک منتهی می‌شد. داخل شعبه رفتیم، کف شعبه را با گازوئیل برق انداخته بودند، بوی خفیف آن به مشام می‌رسید. در سمت نث، در تشت یک در شیشه‌ای اتاق رئیس قرار داشت، بیتا گفت:

- در آن زمان اتاق رئیس بالا بوده و اتاقی را در طبقه بالا نشانم داد
عکس سیاه و سفید ندر بیتا در قابی نسبتاً کونک در بالای دیوار نصب شده بود، جایی که اگر کسی اتفاقاً نگاه نمی‌کرد متوجه آن نمی‌شد، بیتا گفت:

- عکس آقای شکری هم بوده نمی‌دانم نرا آن را برداشته‌اند درست نیست
که نون اون نگهبان بوده، عکسش رو بردارن

- خب، می‌تونیم به رایس بانک بگیم
به سمت اتاق رایس رفتیم، فکر می‌کردم، کسی که به جای آقا رحمان
نشسته و خدمت می‌کند در مواجهه با بی‌تا نه خواهد کرد، دختر هم‌کاری
که در زیر زمین همان جایی که او نشسته است به همراه خانواده خود
شهید شده‌اند، آن هم نه اتفاقی بلکه در راه حفظ بیت‌المال. داخل اتاق شدیم،
آقای نشسته و نند نفی در اطرافش بودند. بی‌تا به میز که با دو گندم
کنده‌کاری شده در دو طرف آن تزیین شده بود اشاره کرد و گفت:
- فکر می‌کنم این میز بابا بوده
خواستم خودمان را معرفی کنم، بی‌تا مانع شد، شاید همان و هم باقی
مانده موجب می‌شد تا فکر کند هر آن یکی از آن جمع با خشونت برگردد
و خود را یکی از بستگان قاتلین معرفی کند. سکوت کردم اما فایده‌ای
نداشت نون برادر علی‌آقا که اتفاقاً آنجا بود او را شناخت و احوال‌ترسی
کرد و به سمت رایس رفت و با خوشحالی گفت:
- ایشان خانم بی‌تا نفیسی هستند
در نهره رایس بانک نگاه کردم، هیئ اثری دیده نشد، تنها کمی از جای
خود بلند شد. بی‌تا گفت:
- ظاهراً نامه‌ای برای من آمده؟
- نمی‌دانم
سشس با دست به سمت دیگر بانک اشاره کرد و گفت:
- از دبیرخانه سؤال کنید
- عکس آقای شکری هم اینجا بود، حالا نیست؟
- برای تعمیرات برداشتیم
به سمت دبیرخانه رفتیم، وقتی خانم‌های آنجا بی‌تا را شناختند استقبال
کردند، یکی از آنها گفت:
- نامه‌ای بوده از بنیاد شهید، ما نون آدرس شما را نداشتیم به آدرس شما
در جنوب فرستادیم
- حالا نمونه آن را ندارید
- نرا باید در بایگانی باشد
رونوشت نامه پیدا شد، بنیاد شهید خواسته بود سری به آنجا بزنیم.
داخل شعبه، کشاورزان با برگه‌های رنگارنگ در حال انجام کارهای

اداري بودند درحالي كه نمى‌دانستند بر صاحب آن عكسي كه حتي در
منظر ديد آنها هم نيست نه گذشته است، نبايد فداكاري نئين مردى
فراموش شود، به بيتا گفتم:

- بهتر نيست سري به سرترست بانك بزنيم و مسابله عكس آقاي شكري
را با ايشان درميان بگذاريم؟

- باشد

- را گرفته‌اي؟

- بوي گازوايل رو كه احساس كردم تاهايم سست شد

اين همان بويي بود كه بيتا دهها و صدها بار به هنگام آمدن به محل
كار نذر خود استنشام کرده بود و ناخودآگاه آن زمان را تداعي مى‌کرد.
از در نسبتاً " كوئكي كه در كنار در شيشه‌اي شعبه بود وارد شديم، در
سمت راست، اتاق شيشه‌اي بود كه كلمه نگهبان بر روي يك تلاك فلزي
روي آن نصب شده بود، كنار آن تاركينك ديده مى‌شد، از تله‌ها بالا رفتيم.
در طبقه دوم، سرترست حضور نداشت. ما نامه‌اي نوشتيم با اين نيشنهاد
كه بهتر است ضمن نصب تصاوير شهيدان جمله‌اي مثل: " آنان در راه
حفظ بيت‌المال از خون خود گذشتند، شما هم با كار خود ضامن آن باشيد"
نيز نوشته شود.

نامه به دبيرانخانه تحويل شد. در سمت نث ساختمان بانك كوئهي کوتاه
قرار داشت، با بيتا به آن سمت رفتيم، در فلزي طوسي رنك همان در
منازل مسكوني بود، بالاي آن را ميله‌هاي فلزي نصب کرده بودند، بيتا
گفت:

- اينها نبوده، بعد از اين جريان ميله‌هاي اينجا و تئجره‌ها را نصب
کرده‌اند

با انگشت به تئجره‌هاي نثت ساختمان كه مشرف بر كوئيه بود اشاره كردم
و گفتم: آن تئجره‌ها؟

- اولي تئجره آشنرخانه است، دومي راهرو و آخري‌ها هم اتاق خوابها
هستند

سئس بيتا به دري فلزي در آن بالا اشاره كرد كه جلوي آن فضاي كوئكي
قرار داشت و گفت:

- يك بار ايمان نيدائش نبود و ما خيلي دنبالش گشتيم، بابا هم نگران شده بود، بعد ديديم اونجا خوابيده

به اطراف نگاه می‌کنم، به تنجره‌ها، به زماني که خانواده‌اي شاد در آن می‌زیسته‌اند، به اتفاقي که در آن افتاده است. بي‌تا در ثئی کوئه جلوي يك خانه، تله‌اي را نشان داد و گفت:

- ايمان وقتي به کوئه می‌آمد روي آن تله می‌نشست نگاه ديگري به کوئه انداختم، حرکت کردیم.

بي‌تا خاطره‌اي را تعريف کرد:

- يك بار، بابا ظهر دير به خانه آمد، نشماش هم قرمز بود، هي مامان ترسيد، ئيه، ئي شده تا گفت:

- امروز يك جواني آمده بود اتاق من، گفت که ندرش از بانك وام گرفته و فوت کرده، حالا بدن ندرش تو قبر می‌لرزه که اين وامش مونده و نرداخت نشده. منم بردمش با هم غذا خوردیم و سعي کردم کمکش کنم.

بعد از ظهر به همراه علی‌آقا و خاله فاطمه و فرزندان به ديدن باباطاهر رفتیم. در راه، وقتي بي‌تا با خاله‌اش در حال صحبت بود، علی‌آقا هم با علاقه و اشتياق از آقا رحمان صحبت می‌کرد. گفت:

- خيلي حيف شد، خيلي مرد بود، يك بار آقا رحمان با مهندساي بانك می‌رن بازديد يك زمين، آقا رحمان با نوک تنجه راه می‌رفته، يکي از مهندسا می‌ترسه:

- ئرا با نوک تنجه راه می‌رويد؟

اونم جواب می‌ده: کشاورز گندم نکاشته که من با کفش نازنين خودم اونو خراب کنم

علي آقا ادامه داد: خيلي به کشاورزها احترام می‌گذاشت، وقتي کسي کاري براش می‌برد خودش بلند می‌شد و می‌رفت تا انجامش بده، يك روز که من دفترش بودم يکي از کشاورزا اومد بالا و از اون خواست کارش رو انجام بده من عصباني شدم و گفتم:

- آقا، اون همه آدم ثابین هست برید از اونا بترسيد اما آقا رحمان گفت:

- نه، حالا که آمده کارش رو انجام بدیم

دیگه طوري شده بود که راه اتاقشو یاد گرفته بودن و مرتب به اون مراجعه می‌کردن. توي مراسم ترحیم هم دیدم ندر نگهبان بانك که شهید شده بود مرتب می‌گفت:

- آقای رایس، آقای رایس

بهش گفتم:

- تو که نسر خودت هم کشته شده نرا می‌گی آقای رایس؟

گفت:

- يك بار که آمده بودم نسر را ببینم رفتم اتاقش، نرسید ئی می‌خوای، گفتم ندر شکري هستم، من را نشانند و خودش رفت برام ئایی ریخت و آورد نداشت نسر من که نیشخدمت بانك هم بود ئایی بیاره

دل ساده مرد روستایی با همین يك خاطره، صداقت و بی‌ئیرایی رحمان را درك کرده بود، رحمان از کسانی نبود که با يك میز یا يك عنوان خود را فریب داده و دیگران را كوئك می‌شمارند، ذهنم متوجه سارقین شد، نرسیدم:

- سارقین ئه کسانی بودند؟

- اصل کاری نیشخدمت و نگهبان اخراجی بانك بود با برادر و نسر خواهرش این جنایت رو انجام دادن، برادر من همونی که صبح شما تو بانك دیدینش کارهای کشاورزی هم می‌کنه، اون با تیث این افراد آشناست، يك بار به من گفت:

- به آقای نفیسی بگو که بعضی از زیر دستاش آدمهای نابابی هستند

- خب شما نكار کردید؟

- منم به آقا رحمان گفتم برادر من يك نین حرفی زده اون سالهاست که با مردم اینجا و با بانك کار کرده و حرفش بی‌جهت نیست

آقا رحمان گفت:

- اونا تو مشتم هستند گر ئه اگر غفلت کنی از نشت خنجر می‌زنن

به آقا رحمان گفتم:

- به رایس بانك کناری شما نیشنهاد کردن که توي منازل مسکونی بانك زندگی کنه اما اون گفته من روي ئول نمی‌خوابم، اگه خواستید رایس

بانك هستم اما خونه من يك جای دیگس و اگر هم نمی‌خواید که هیئی

دیدم که ناراحت شد و گفت:

- هر كس يك وظیفه‌اي داره، وظیفه ما هم اینه كه بیت‌المال رو حفظ كنیم
علی‌آقا نگاهي به بی‌تا و فاطمه خانم كه در سوي دیگر در حال حرکت
بودند و به آرامي صحبت مي‌کردند انداخت و وقتی دید حواس آنها به
خودشان است ادامه داد:

- آقا رحمان خیلی دلش تـاك بود و اشكـالش این بود كه فكر می‌کرد همه
مثل خودش هستن

در مورد جنایتكار اصلي يك بار بی‌تا گفت:

- ما دو بار کلید را داخل خانه جا گذاشتیم، با توجه به این گلزار كارهاي
فني را هم انجام می‌داد مامانم از او خواست كه يك راهي پیدا كنه، دفعه
اول ما با كمال تعجب دیدیم كه يك میله‌اي را آورد و گذاشت لب تـجره ما
كه طبقه دوم بود بعد مثل يك میمون از آن بالا رفت و از داخل خانه کلید
را آورد. بار دوم هم محور لولاي در را درآورد و با بیرون آوردن در ما
توانستیم وارد خانه شویم. این كارهاي اون يك اضطرابي در دل مامان
ایجاد كرد.

- نـرا کلید را از بابا نـگرفتید

- خب اون مشغول كارش بود، شاید هم کلید همـراهش نداشت

دیدار از همدان و به خصوص بانك كشاورزي من را نند گام بلند به
شهادي بانك نزدیک كرد، هر نه بیشتر احساس می‌کردم كه باید كاري
انجام داد. می‌خواستم هر نه بیشتر بدانم و از كوئكتـرین نیز هم با اطلاع
باشم، دیگر من تنها يك فرد كنجكاو نبودم كه علاقمند به شنیدن این گونه
مسائل باشم بلکه مسأول بودم و باید در حد خودم وظیفه ادامه راه ایشان
را در صحنه اجتماع بر عهده می‌گرفتم، شـس احساس نیاز برای دانستن در
من دوئندان شد در عین آن كه سعی می‌کردم راههایی پیدا كنم كه بتوان
خاطره آنها را كه می‌رفت به فراموشی سـترده شود دوباره احیا كرد.

به علی‌آقا سـترده بودم كه علیرغم تـالم باطني، گه گاه نگاهي از بیرون
به داخل شعبه بیاندازد و ببیند آیا نامه ما در مورد نصب عكس و توضیح
مؤثر واقع شده یا نه. در ضمن هفتمین سالگرد شهادت آنها هم نزدیک
می‌شد و باید كاري انجام می‌دادیم لذا من مطلبي را تهیه كردم و برای
مجله بانك كشاورزي فرستادم. آنها هم شـس از طرح در شورا با نـاٹ آن
موافقت كردند، متن نـاٹ شده از این قرار بود:

(با این تذکر که نام شناسنامه‌ای مهین خانم -مادر بیتا-، فاطمه است).

یاد یاران

به یاد شهیدان، عبدالرحمان نفیسی، فاطمه طاهریان، تیمان نفیسی، ایمان نفیسی و شهید حسین شکری

وقتی سبزه‌ها می‌دمند و وقتی شقایق‌های سرخ نهره می‌کشایند، یاد شهیدانی که در خاک خفته‌اند دل را بی‌تاب می‌کند. آنان که بهار عمرشان را به زمستان خاک سترده‌اند، مرغان حقی بودند که فریاد یا حقتشان سیاهی شب را به روشنایی روز رسانید.

به بانك کشاورزي شعبه همدان نزديك هستيم، بر تابلوي سبر رنك بانك، وقتي نشمها را تنك مي‌کني با خط آبي نوشته شده: شعبه شهيد نفیسی. اتاق راپيس بانك که قبلا" در طبقه دوم قرار داشت، اکنون به ثابین منتقل شده و راپيس فعلي در آن مشغول کار است، ميز او آشناست، گويي همان ميز شهيد نفیسی باشد. بالاي سر کارمندان در گوشه‌اي يك تابلوي كونك قرار دارد، تابلوي كونكي که عكس سياه و سنيد مردی را نشان می‌دهد. مردی که به آن سوي ديوار نگاه می‌کند. کشاورزان با كاغذهاي رنگارنگ مي‌آیند و می‌روند بدون آن که بدانند بر صاحب آن عكس نه گذشته است.

هفت سال گذشت، نه زود گذشت و نه آهسته. زود گذشت که روزهای عمر نون که به آنه رفته می‌نگری نیستند مگر قفس خاطرات و لحظه‌هایی که در یاد مانده‌اند، گویی نسیمی گذشته است و نه آهسته که به قول باباطاهر:

غم و درد مو از عطار واثرس، درازي شب از بیمار واثرس
هفت سال گذشت از زمانی که نام راپيس بانك کشاورزي شعبه همدان به ناگاه در کوئه‌ها ثبید و باغ بهشت، 5 گل معطر را از دامان ما نید.
نقل می‌کنند که شهيد نفیسی وقتي با نند تن از مهندسان بانك به دیدن مزرعه‌اي رفته بود، در آنجا با سرتنجه راه می‌رفت، علت را می‌نرسند، می‌گوید: "کشاورز با زحمت این خوشه‌ها را عمل آورده است من با

کفش نازنین خودم آنها را خراب کنم که نه". نقل می‌کنند، شبها گاه زود میهمانیها را ترک می‌کرد و می‌گفت: "نمی‌خواهم دیر وقت صدای موتور ماشینم مردم را آزرده کند." نقل می‌کنند، خانواده خود را از گرفتن هر نوع هدیه‌ای به شدت منع کرده بود. و این است گوشه‌های بسیار خفیفی از خاطره بزرگ آن مرد. مردی که به ناگاه نغمه جانبازی سر داد که: **مرک اگر مرد است گوئیش من آی، تا در آغوشش بگیرم تنک، تنک** او ز من دلقي ستاند رنک، رنک، من از او عمري ستانم جاودان و بدین گونه است که شهید عبدالرحمان نفیسی با خون سرخ خویش جای جای محل مأموریتش را رنگین می‌کند و در همه جای آن عظمت ایمان و امانت‌داری را نقش می‌نماید. ساختمان خاموش بانک کشاورزی همدان همواره فریاد ثرصلابت او، همسر و دو فرزندش را در سینه خواهد داشت. یادشان گرامی و راهشان تر رهرو باد.

هر نه بیشتر می‌گذشت توجه من به جمع‌آوری مطالب مربوط به خانواده بی‌تا و خاصه نحوه شهادتشان بیشتر می‌شد، از برادرم شنیدم که احتمالاً "فیلم مربوط به دادگاه در آرشیو موجود باشد به او گفتم:

- می‌شه یه تماسی بگیري ببینی هست یا نه
- باشه باید مسیول مربوطه رو ببینم

نند هفته بعد متوجه شدم که هنوز برادرم تماسی نگرفته و خودم دست به کار شدم گر نه اصلاً "نمی‌دانستم این کار انجام خواهد شد یا نه، با خودم گفتم، اگر این کار باید انجام شود و من تکلیفی دارم، راهها باز خواهد شد ش با قسمت مربوطه تماس گرفتم، آنها هم محترمانه گفتند:

- ما بدون مجوز نمی‌توانیم کاری انجام دهیم

درخواستی نوشتم، بعد از حرکت نامه در مسیرها اداری با خوشحالی متوجه شدم که با درخواست موافقت شده است. با هماهنگی قبلی، دو حلقه فیلم برای آنها فرستادم.

بی‌تا نندان تمایلی نشان نمی‌داد، برای او یادآوری آن روزها نیز جز ناراحتی و افسردگی به همراه نداشت لذا گر نه به بی‌تا گفته بودم که می‌خواهم نئین کاری بکنم اما او را در جریان جزئیات آن قرار ندادم.

با فرارسیدن تعطیلات ثایان ترم بی‌تا در بهمن ماه تصمیم به رفتن به جنوب گرفتیم، درحالی که در تهران سرمای زمستان حاکم بود، خوزستان گرمای مطبوعی داشت. فرصتی نیش آمد تا با بی‌تا در کونه‌ها گشتی بزیم. در همان کونه‌ای که منزل دایه واقع شده بود، خانه دیگری قرار داشت، خانه‌ای که ثدر بی‌تا ساخته و نند سال در آن زندگی کرده بودند. عکسهایی از داخل آن دیده بودم، در یکی از آنها بی‌تا با عروسکش روی تله‌ها نشسته بود و دیگری بی‌تا و نیمان که یک عینک اسباب‌بازی بر نثم داشت به همراه مادر نشان می‌داد. اکنون در بیرون آن ایستاده بودیم. مستأجر فعلی نندان به آن نرسیده و در فلزی آن برخلاف اکثر درهای کونه مقداری زنگ زده بود.

نرسیدم:

- از اول در همین خانه بوده‌اید؟

- نه، نند سالی مامان و بابا در دو اتاق کونکی که در حیاط دایه هست زندگی می‌کردند تا این که بابا کم‌کم این خونه رو با وام بانکی ساخت - مامان و بابا با این دوری مسافت، یکی از اندیمشک و دیگری از همدان، اصلاً "نطور شد که با هم آشنا شدن؟

- اولش بابام نامزد داشت، یکی از فامیهای دور ما می‌شه، وقتی بابا می‌بینه که در جو قبل از انقلاب - اون خانم میل به خوانندگی و مانند آن نیدا کرده و به حرف اون هم برای ترک این جور کارها گوش نمی‌ده، علیرغم این که به هم علاقه داشتند نامزدیشو به هم می‌زنه. یادمه بعد از این جریان، یک روز خانمی آمد خونه دایه و تا منو دید فریادی کشید، به من گفتند این همان نامزد سابق بابا بوده. به هر حال یکی از مردان همدانی که به علت شغل نظامی در اهواز خدمت می‌کرده با یکی از خانمهای جنوبی وصلت می‌کنه و این باعث می‌شه که گه‌گاه عده‌ای از این طرف به همدان و یا برعکس از همدان به اینجا بیان، در این دید و باز دیده‌ها یک بار مامان و بابا در یک میهمانی هم را می‌بینند و به این ترتیب آشنایی و مراحل بعدی نیدا می‌شه

- نئی شد که از اندیمشک به همدان رفتید؟

- مامان خیلی دوست داشت به همدان بریم

- آقا بابا نطور؟

- اون به اهواز بیشتر علاقه داشت، نون هم امکانات بیشتری در اختیار اون قرار می‌دادن و هم نزدیک بود

- شس بلاخره مامان برنده شد

بی‌تا لیخندی زد، نرسیدم:

- نطور بابا منتقل شد، راحت موافقت کرده بودند؟

- با علاقه مامان، بابا هم درخواست داده بود، مامان که دیده بود کنار میدون آرمگاه دارن ساختمون بانك رو می‌سازن، گفته بود:

- اینو برای ما می‌سازن

برای محکم کاری هم یک روز با رئیس کارگزینی بانك کشاورزی که دوست بابا بوده در این مورد تماس می‌گیره.

- خب ئی گفته بود؟

- گفته بود که بابا لیاقت اینو داره که رئیس شعبه همدان بشه

لیخندی بر نهره بی‌تا تدیدار شد و گفت:

- تازه وقتی که متوجه شد انتقال درست شده، زنك می‌زنه به بانك همدان و سفارش می‌ده که کابینت‌های آشنرخونه رو سبز کنن، آخه مامانم خیلی به رنگ سبز علاقه داشت

- شما هم به رفتن علاقه‌مند بودید

- نه، اصلاً، ما به اینجا عادت کرده بودیم و دوستانمون هم همینجا بودند، اما تصمیم گرفته شده بود. یادم هست بابا یک شماره از مجله بانك کشاورزی که در مورد ساختمان جدید شعبه همدان و سرترست آن نوشته بود خانه آورد و ما هم که کنجکاو شده بودیم عکس‌های آن مطلب را نگاه می‌کردیم. وقت رفتن دوستم با نادرش برای خداحافظی کنار ماشین آمد و من از ترک اندیمشك ناراحت بودم.

صحبت را عوض کردم و با توجه به این که فردای آن روز عید فطر بود، نرسیدم:

- راستی فردا همه میان سر خاک؟

- اینجا رسمه که همه بیان

صبح عید فطر در حالی که نسیم سرد و گزنده‌ای می‌وزید، نماز عید را خواندیم و بعد از آن به اتفاق عمو رحیم و بی‌تا به سمت بهشت علی دزفول حرکت کردیم، این اولین بار بود که در کنار بقیه فامیل به آنجا

می‌رفتم. وقتی به آنجا نزدیک شدیم تعجب کردم، از زیادی جمعیت، قبلاً نه شنیده بودم و نه دیده بودم. بستگان هر درگذشته‌ای، به خصوص در قطعه شهدا، در نزدیک مزار عزیز خود گرد آمده بودند. خانمها تارن‌هایی با سلیقه‌های متفاوت روی سنک مزار انداخته و بعضی‌ها با کاغذهای رنگی و آویزهایی که در جشنها استفاده می‌شود روی مزار و تابلوی آن را تزئین کرده بودند. ظرفهای میوه و شیرینی به نشم می‌خورد. نند قدم آن سوتر در حاشیه قطعه شهدا، عده‌ای از آقایان ایستاده بودند و گروهی هم، نند نفر نند نفر روی يك فرش یا زیرانداز دور هم نشسته و عکس شهید خود و همینطور میوه و شیرینی روی آن قرار داده بودند. کسی سراغ میوه‌ها نمی‌رفت اما ممکن بود یکی شیرینی بردارد و فاتحه‌ای بخواند. وقتی در تصویر شهید خیره می‌شدم و به بستگان او نگاه می‌کردم، می‌توانستم خطوط نهره او را در آنها که احتمالاً " ندر یا برادرش بودند ببینم. من و عمو رحیم هم در فاصله‌ای از مزار ایستادیم. دوستان و آشنایانی می‌آمدند و دقایقی می‌ایستادند و نس از قرالیت فاتحه می‌رفتند. وقت دیگری بود برای مرور خاطرات. عمو رحیم سیگاری آتش زد و گفت:

- روستایی‌هایی هم که مشتری بانک بودن تا نند وقت عزاداری می‌کردن
- شما هم در مراسم مجازات قاتلین بودید؟
- من بالایی سرشون ایستاده بودم ولی این برای اونا خیلی کم بود، من اصرار می‌کردم اونها را به ما بستانن اما نشد. عمو ادامه داد:
- به نظر من کار رحمان خیلی بزرگ بود، وقتی جوانی با شور و هیجان کاری رو انجام می‌ده، اون احساس مسابولیتی که يك ندر خانواده داره، احساس نمی‌کنه، اما رحمان در سن 42 سالگی، سن نختگی و احساس مسابولیت، وقتی که خانواده خودش رو هم در خطر می‌دیده، در نیمه شب و بدون این که اصلاً انتظار و آمادگی داشته باشه، به اون شکل مقاومت می‌کنه
- ما می‌خواهیم اگر بتوانیم یادنامه‌ای، یادبودی، نیزی برایشان تهیه کنیم
- اون اوایل کسانی بودند، یکی می‌خواست کتاب بنویسه، یکی گفته بود که فیلم می‌خواد بسازه اما بعداً " دیگه مراجعه نکردن، البته اگر اون زمان فیلم هم می‌خواستن بسازن بی‌تا نمی‌گذاشت.

سری هم به قبر حاج کریم حنر آقا رحمان- زدیم و فاتحه‌ای خواندیم، ساعت حدود 11 بود که جمعیت کم کم تراکنده می‌شد، اصلاً" به نظر نمی‌آمد که مزار شهدا، قبرستان باشد بلکه باغی سرسبز و زنده بود. سر راه به منزل یکی از دوستان آقا رحمان رفتیم و دقایقی نشستیم. دلم می‌خواست از خاطرات او بترسم اما در آن زمان کوتاه زمینه‌ای فراهم نشد.

به منزل دایه رفتیم. بی‌تا اغلب برای او دلتنگ و ناراحت می‌شود. زنی که جوانیش را با فرزندان زیاد و شوهر مغرورش گذرانده و صبر را در هر لحظه زندگی تجربه کرده و در زمان سالخوردگی هم صاعقه‌ای بر او فرود آمده و غمی بزرگ را برای باقیمانده عمرش فراروی نهاده است. نیش بی‌تا کمتر نیزی می‌گوید اما گاهی هم ناگفته‌ها سرریز می‌شود. از ایمان و ثیمان می‌گوید که شبها کنارش می‌خوابیده‌اند و گاهی هم با صدای لرزان از خوابهایی که دیده است. در ضمن گفتن این مطالب با گوشه روسری نشمانش را خشک می‌کند. او بی‌تا را عزیزترین کس خود می‌داند. دایه دوست دارد او را مادر رحمان بنامند و قسم محکم او که نهایت جدیدت او را می‌رساند "به جان رحمان" است. دایه فیلم خاطرات مجید را دوست دارد، بقیه هم این را می‌دانند. یک بار که نیش او نشست بودم، بهاره دختر مستأجر به سرعت آمد و گفت:

- حاج خانم مجید شروع شده

او از نشست عینک ضخیمش به دقت به صفحه تلویزیون خیره شده و برای مجید ابراز احساسات می‌کرد، حتی وقتی بی‌بی مجید او را ناراحت می‌کرد، دایه هم از دست بی‌بی مجید ناراحت می‌شد و از او طرفداری می‌کرد. دایه گفت:

- می‌دونی ترا مجید را دوست دارم، به خاطر این که وقتی به بالا نگاه می‌کنی خیلی شکل ثیمان می‌شه

به این صورت این زن سالخورده، نهره نوه از دست رفته خود را در سیمای دیگری پیدا می‌کند و همین سیما هم برایش آنقدر دوست داشتی است که طاقت ندارد حتی در فیلم او را اذیت کنند. دایه می‌گفت:

- رحمان وقتی از مدرسه می‌آمد می‌گفت، دایه ما نه فامیلی خوبی داریم

بیبا نسبت به فیلم‌های جنایی حساس بود و ترجیح می‌داد که اصلاً آنها را نبیند، معمولاً "در این مواقع می‌گفت:

- می‌رم اون اتاق کتاب بخونم

در اغلب این فیلم‌ها قتلی صورت می‌گرفت و یا در مواردی که موضوع سرقت بود، گه گاه این سرقت از بانک انجام می‌شد. کلماتی که به نحوی ارتباطی با آن ماجرا داشتند مثل بانک، خزانه، سرقت و مانند آن برای او کلمات عادی نبودند. من هم کم‌کم به این مطالب حساس شده و سعی می‌کردم قسمتهایی از فیلم‌ها و یا برنامه‌ها که به نوعی یاد آورنده آن حادثه باشند را با عوض کردن کانال تلویزیون حذف کنم. یک جمعه برادر من میهمان ما بود، اتفاقاً "تلویزیون هم یک فیلم جنگی بخش می‌کرد، در قسمتی از آن یک ایرانی به همراه شورش در ننگال عراقی‌ها اسیر شده و آنها می‌خواستند از ندر اطلاعات بگیرند، ندر را هر نه آزار کردند حرفی نزد برای همین به سراغ شش رفتند و ضربه‌ای با کارد به بدنش زدند، ندر فریادی از درد کشید، بیبا ناگهان به سرعت برخاست و به آشترخانه رفت، من نمی‌خواستم بلافاصله بروم تا کمتر جلب توجه برادرم را بکند برای همین اندکی صبر کردم و بعد به بهانه بردن استکانهای نایی به آشترخانه رفتم، نثمان بیبا قرمز شده و نفس‌هایش به شماره افتاده بود.

از علی‌آقا شنیده بودم که در مجله تلیس انقلاب حادثه بانک به نحوه مشخص‌تری آمده و عمو رحیم آن مجله را دارد اما وقتی از او سؤال کردم معلوم شد که زن عمو برای دور کردن آن از دسترس عمو، آن را به کسی داده که یادش نمی‌آمد. فکر کردم نطور باید آن را به دست بیاورم. گر نه در آن زمان هنوز هم برایم کاملاً "مشخص نبود که نرا، اما این خواستن وجود داشت. برای همین وقتی به تهران بازگشتیم با تماس با نند شماره تلفن از نیروهای انتظامی توانستم شماره مجله مذکور را پیدا کنم. با آنجا صحبت کردم و آدرس آنها را گرفتم. یک روز صبح از مسیر محل کار به دفتر مجله رفتم.

- سلام، من داماد شهید نفیسی هستم که در سال 68 در بانک کشاورزی به همراه خانواده‌اش شهید شد. یک کتی از مقاله مجله شما را درباره آن حادثه می‌خواستم.

کمی مرا ورنه انداز کردند و یکی از برادران مجله شروع به گشتن در کتاب سالشان کرد و عاقبت با دیدن جمله "یکشنبه خونین" در یکی از فهرست‌ها مقاله پیدا شد. در صفحه اول تصویر تنج شهید بانک نقش شده بود. با همکاری مسابولین مجله نند صفحه مربوط به حادثه را کثی کردیم.

با مطالعه آنها نکات تازه‌ای برایم روشن شد. این اطلاعات مانند تکه‌های یک تصویر بود که کم کم کنار هم قرار می‌گرفت تا بتواند تصویر واحدی را تشکیل دهند. اما باز هم قسمتهایی از آن با گفته‌های دیگران هماهنگ نبود. نوشته بیشتر حالت داستانی داشت، لازم بود تا بعضی مطالب آن با منابع دیگر مقایسه شود و کاستی‌های آن مرتفع گردد.

بی‌صبرانه منتظر رسیدن فیلم بودم. یک روز صبح در محل کارم آن را به من تحویل دادند. عصر آن روز بی‌تا کلاس نداشت و خانه بود. باید صبر می‌کردم. تنها در یک فرصت یک دقیقه‌ای که بی‌تا در اتاق دیگر بود توانستم نند ثانیه از اول آن را ببینم، مردی که لباس مشکی به تن داشت صحبت می‌کرد اما من صدای تلویزیون را بسته بودم و نمی‌فهمیدم نه می‌گوید. تلویزیون را خاموش کردم و منتظر فردا بعد از ظهر شدم که بی‌تا کلاس داشت. آن مرد ابتدای فیلم، نگهبان بانک بود که نگونه برخورد خود را با حادثه بیان می‌کرد، فیلم به صورت خبری تهیه شده و با دادستان، مسابول کمیته انقلاب اسلامی، مسابولین کلانتری و ترشک قانونی مصاحبه به عمل آمده بود، بازترس وقت هم در محل خزانه بانک توضیحاتی را ارائه می‌کرد و من برای اولین بار توانستم محل شهادت آنها را ببینم، تله‌هایی که به آن سو می‌رفت و اتاقهایی که آخرین ساعات را در آن به سر برده بودند. بعد هم مقداری از دادگاه. نمی‌توانم بگویم نه احساسی بود. حیرت از ابعاد حیوانی انسان و دیدن کسانی که "اولیک کالانعام بل هم اضل" بودند، مشاهده واکنش مردم، دیدن مختصری از احوال بی‌تا...

این فیلم هم کمک می‌کرد تا نگونه برخورد افراد مشخص شود و من بتوانم با نشم خود نهره و طرز بیان کسانی را که تنها نام آنها را با توصیفات آنها شنیده بودم، ببینم. اما باز هم نئزهایی بود که در آن فیلم کوتاه شده نبود. تعاریفی که اطرافیان از دادگاه و واقعه کرده بودند.

نند بار بی‌تا در صحبت‌ها نامی هم از دادستان برده بود، ایشان در سال 68 دادستان داسرای عمومی همدان بودند، من هم در یکی از جرایم آن وقت و همین‌طور در فیلم مربوط به دادگاه ایشان را دیده بودم و به واسطه اطلاع و اشرافی که به موضوع داشتند علاقه زیادی داشتم تا ایشان را از نزدیک ببینم. شنیده بودم که به تهران منتقل شده‌اند. اتفاقاً دادستان هم که به سرنوشت بی‌تا علاقه‌مند بوده و هر از گاهی سراغش را می‌گرفته‌اند، یک روز بامنزل ما تماس گرفتند، گوشی را من برداشتم. صدایی که به نظر مردم مسنی می‌رسید سؤال کرد:

- منزل نفیسی

- بله بفرمایید

- بی‌تا خانم هستند

گوشی را به بی‌تا دادم، از آن طرف هم خانم ایشان شروع به صحبت کرده بود. شس از مبادله اخبار بی‌تا آدرس آنها را یادداشت کرد. من از این فرصت به دست آمده خوشحال شدم و بی‌تا را تشویق می‌کردم که قراری بگذارد. سرانجام علیرغم این که بی‌تا با آنها رودرپایستی زیادی داشت، با اصرار من طی نند هفته تلفن‌های دیگری صورت گرفت و قرار شد شبی شام به خانه آنها برویم.

با فرا رسیدن موعد به آنجا رفتیم، همان‌طور که حدس می‌زدم دادستان وقت همدان هم از کسانی بود که نمی‌شد با آنها ارتباط عاطفی - حداقل به سادگی - برقرار کرد. ابتدا از کار و تحصیلات من سؤال کردند و با توجه به رشته تحصیلی من صحبتی در این زمینه‌ها به عمل آمد. بعد از شام از او پرسیدم:

- ئرا معمولاً در اهل قضا خشکی دیده می‌شود؟

جواب داد:

- اگر این حالت نباشد مجرمین سوء استفاده می‌کنند

می‌دانستم که اشکالی بر این حرف هست اما آن زمان بیان شهید مطهری را به یاد نداشتم که گفته بود، سنگ‌های رودخانه در عین سختی، صاف و صیقلی هستند. البته رسیدن به مرحله‌ای که فرد در عین صلابت، نرمی و عطوفت را هم به همان درجه داشته باشد کار هر کسی

نیست. معمولاً کسی که عاطفه زیاد دارد کمتر عصبانی می‌شود و صلابت زیادی ندارد و برعکس.

گفتم:

- آیا رفتن در این امور که طبعاً باعث می‌شود آدم نگاهش به مردم عوض شود و نتواند آن حالت سابق را داشته باشد ارزشش را دارد؟

- به هر حال کسانی باید بروند و افراد احساس تکلیف می‌کنند

- آیا این افراد مطمئن هستند که از آنها بهتر نبوده؟...

کمی از تفاوت قاضی و وکیل و سردفتر و مراتب آنها سؤال کردم و بلاخره با وجود این که بی‌تا و خانم دادستان هم در نزدیکی‌ها بودند صحبت را به بانک کشاورزی رساندم، همانطور که گفتم با توجه به این که ما اولین بار بود که یکدیگر را می‌دیدیم و هیئتی رابطه احساسی محسوس نبود من نمی‌توانستم به راحتی سوالات زیادی بکنم فقط محدود می‌شد به نند مورد.

وقتی گفتم که فیلم دادگاه را گرفته‌ام، فکر کردم شاید نون خودشان هم در آن بوده‌اند توجهشان جلب شود اما هیئتی واکنش ظاهری نشان ندادند.

ایشان گفتند:

- واقعه بانک به لحاظ عمق جنایت و نوع محاکمه در تاریخ اسلام بی‌نظیر بوده است، شاید تنها در زمان حضرت علی (ع) یک مورد دیده شده که قاتلین قبل از به خاک ستاری مقتولین به مجازات رسیده‌اند. محاکمه مربوط به بانک کشاورزی از افتخارات ماست

علیرغم آن که ترجیح می‌دادم بی‌تا صحبت‌ها را نشنود، توجه آنها به این مطالب جلب شده و آن را شنیده بودند. خانم دادستان گفت:

- از جاهای مختلف و حتی کشورهای دیگر به ایشان تبریک گفتند

گفتم: با وجود این ترا هیئتی یادبودی برای آنها نصب نشده و هیئتی کاری در این زمینه صورت نگرفته؟

دادستان حرف من را تأیید کرد و گفت:

- درسته، باید با مس روی سنک یادبودی نقر می‌شد تا همیشه در آن محل باقی بماند

- می‌شه از شهرداری خواست

- شهرداری کاری برای شما انجام نمی‌دهد، باید نامه‌ای به وزیر کشاورزی بنویسید
امیدوار بودم که ایشان بتواند در مورد گرفتن ثرونده کمک و راهنمایی کنند لذا گفتیم:
- راستی می‌شه ثرونده بانك رو گرفت؟
- به شما نمی‌دهند، باید يك مقام رسمي آن را بخواهد
از به دست آوردن اطلاعات ثرونده نا امید شدم، از آنها خداحافظی کرده و برگشتیم.

تعطیلات نوروز 76 فرصتی بود تا برای نند روزی به همدان برویم در ضمن بعد از آن قرار بود برادر بزرگ من در ملایر به ما می‌وسته و با هم به سمت جنوب حرکت کنیم.
در همه جا مراسم دید و بازدید برقرار بود و آنقدر شیرینی و میوه و آجیل تعارف می‌کردند که آدم از دیدن آنها هم فراری بود. حتی اگر تنها برای نند دقیقه هم جایی می‌رفتیم دست صاحبخانه به سمت بشقابها می‌رفت و ما هم با تأسف سرمان را تکان می‌دادیم. اگر هم نمی‌خوردیم ناراحت می‌شدند و مرتب می‌گفتند:
- نرا نیزی میل نمی‌کنید؟!!

در فرصتهایی که در رفت و آمدها دست می‌داد باز علی‌آقا و گاه آقا مصطفی شوهر خاله دیگر بی‌تا- خاطراتی را بیان می‌کردند.
علی‌آقا گفت:

- يك بار در تعطیلات عید به همدان آمده بودند و بین روزهای تعطیل يك روز اداره‌ها باز بود. آقا رحمان می‌خواست همان يك روز را هم به شوش برود هر نه گفتیم يك روز که مهم نیست این همه راه می‌خوای بری تا جنوب و برگردی به خاطر يك روز، هیئ اتفاق نمی‌افته
می‌گفت: نه علی‌آقا من باید برم، باید جواب مردم داد، اگه ما که مسپول هستیم نرویم، نه انتظاری می‌توان از بقیه داشت؟
- خب نه اشکالی داره بقیه که هستن، اصلا" تو این روزا ماشین گیر نمی‌یاد

- باشه من وظیفه دارم اونجا باشم، حالا می‌رویم ترمینال ببینیم نه خبره

با هم به سمت ترمینال رفتیم، خیلی شلوغ بود حتی دم در اتوبوس‌ها هم مردم جمع شده بودند تا به جوری سوارشان.

- شس لآبد ننونستید برید؟

- ئرا، دیدم آقا رحمان ناراحته، رفتم نیش یکی از راننده‌ها و بهش گفتم این آقای دکتر باید با اتوبوس شما بیاد به کاری برایش نیش آمده، به هر حال شما تو این مسیر رفت و آمد داری و کار شما هم با ایشان می‌افته، راننده هم گفت:

- ما مخلص آقای دکتر هستیم

- آقا رحمان نه می‌کرد؟

علی‌آقا از به یاد آوردن این خاطره لبخندی زد و گفت:

- خنده‌اش گرفته بود و هی با دست اشاره می‌کرد که نگو اما بلاخره راننده جای شاگرد رو به آقا رحمان داد. وقتی برگشت می‌گفت من همش نگران این بودم که یکدفعه از من سوال پزشکی نکنن

تصور این که آدم ساعتها توی راه نگران این باشه که الان یکی بگه سرم درد می‌کنه یا دلم درد گرفته و امثال این نیزها خنده‌آور بود. با شنیدن این خاطره و خاطرات مشابه هر نه بیشتر متوجه می‌شدم که رعایت حق مردم و وجدان کاری برای این مرد اهمیت زیادی داشته است. در همین رابطه يك بار بی‌تا تعریف کرد:

- بابا گفته بود که از مشتری‌های بانک هیئ نیزی قبول نکنیم

ترسیدم: مگه اونا نیزی می‌آوردند؟

- آره بعضی‌ها بودند که برای انجام کارشون و یا تشکر، حاضر بودن میوه، گوشت یا از این نیزا بیارن، يك بار اندیمشك عربی در خونه ما اومد، يك وانت بار هندونه همراهش بود، مامانم هر ئی بهش گفت که آقای نفیسی ناراحت می‌شه گوش نداد و نند تا هندونه گذاشت کنار حیاط و رفت

- خب بابا نه کرد

- وقتی فهمید خیلی ناراحت شد و گفت:

- مگه من نگفته بودم نیزی قبول نکنید

مامان هم گفت که اون به زور آورده.

برای گردش به همراه علی‌آقا و خانواده به گنجانامه رفتیم، هنوز مقداری برف روی زمین بود و نفسها به صورت بخار خارج می‌شد. در روی سنگهای سخت گرانیت دو کتیبه وجود داشت که از حدود دو هزار سال پیش باقی‌مانده بود. فاتحانی که نامشان را به جای آن که بر دلها بنویسند بر سنگها حک کرده بودند. از باریکه آبی که از بالای سنگها جریان داشت بخار برمی‌خواست، من با علی‌آقا می‌رفتم، با تأسف سری تکان داد و گفت:

- يك هفته مانده به این جریان ما آمده بودیم اینجا، برف زیادی هم آمده بود. برخلاف همیشه که آقا رحمان در بازیها شرکت نمی‌کرد، این بار وارد بازی شد، بئه‌ها هم تویی لاستیک آورده بودن و از بالا سوار می‌شدن و سر می‌خوردن، خیلی خوش گذشت و خیلی هم خندیدیم
گفتم: بی‌تا هم بود؟

- نه نیامده بود مثل این که درس داشت

عصر با هم و با خانواده آقا مصطفی به تارک رفتیم، بئه‌ها توٹ آورده بودند. ابتدا بئه‌ها به همراه علی‌آقا شروع به توٹ بازی کردند و بعد آقا مصطفی هم وارد شد، من هم به سمت آنها رفتم، بی‌تا هم آمد و سرانجام خاله‌ها هم يك جا ایستادند و توٹهایی که به سمتشان می‌آمد می‌زدند، تنها مامان بزرگ به ما نگاه می‌کرد. ده دقیقه‌ای بازی کردیم و گرم شدیم، بازی خنده‌داری هم شده بود. فکر کردم این روندی بوده که در جمع خانوادگی آن زمان با نشاط در جریان بوده است. باران نم شروع به باریدن کرد و ما هم قدم زنان برگشتیم. همه وارد خانه شدند ولی من و آقا مصطفی در کوئله شروع به قدم زدن کردیم.
آقا مصطفی گفت:

- يك هفته پیش از این حادثه، شب خانه ما بودند، برف زیادی هم آمده بود کمی بعد از نیمه شب متوجه شدم آقا رحمان بیدار شده، گفتم بی‌تا شده؟
گفت: می‌خوام برم بانك، کلید گاو صندوق رو همراهم نیآوردم
- اگه کسی تیدا کنه می‌تونه اونو باز کنه؟
- نه برای باز کردن یکی منو می‌خواد و یکی هم اون کلید
- خب نس شما که اینجا هستی، نگران نباش، می‌خوای تو اینهمه برف بری بانك برای بی‌تا؟

دیدم کمی آرامتر شد اما تا صبح همش این تهلو به آن تهلو می‌شد و ناراحت بود، من هم از طرف دیگه فکر می‌کردم نکنه خدای نکرده مشکلی نیش بیاد و من یک عمر شرمنده آقا رحمان باشم برای همین همان اول صبح با هم رفتیم بانک و کلید رو برداشتیم. کلید بلندی بود که از وسط مثل لولا تا می‌شد.

ترسیدم: اگه کلید رو پیدا می‌کردن به آقا رحمان نه احتیاجی بوده؟

- ایشان رمز گاو صندوق را می‌دانسته، هم رمز لازم بوده و هم کلید

- شس در هر صورت نمی‌شده بانک رو وقتی سرقت کنن که رایس بانک نبوده حتی اگر کلید رو هم پیدا می‌کردن

- بله بدون اون نمی‌تونستن، البته یک در میله‌ای هم داخل خزانه وجود داشته که می‌تونستن با اره بیرن، کلید این در دست یکی دیگه از کارمندی بانک بوده. ظاهراً اون زمان میله‌ها سختی نندانی نداشتن اما بعد از این جریان اونا رو طوری ساختن که اصلاً" با وسیله عادی بریده نشه

علی‌آقا در ضمن صحبت‌های مختلف و خاطراتی که از آقا رحمان تعریف می‌کرد بی‌تا را هم تحسین می‌کرد، او که تا آن زمان مانند هر دختر دیگری در آغوش گرم خانواده بزرگ شده بود به ناگاه با بروز این حادثه روحی بزرگ را نشان داده بود که تحسین همگان را به همراه داشت. در آن زمان تصور می‌کردند نئین ضربه مهلکی که بر ثیکر این دختر نوجوان وارد می‌شود اگر او را در هم نشکنند برای همیشه ناتوان خواهد ساخت، کسی که از یک زندگی راحت و مرفه، ثر و مادری شاداب و برادرانی دوست داشتتی به ناگاه تنها و سرگشته با دردی مهلك به خانه ثریرزک و مادر بزرگ ثیری رفته بود که دو نسل با او فاصله داشتند، کتاب‌های درسی همدم او شدند و او اشک‌های خود را تهنان کرد. علی‌آقا همواره این قدرت روحی را می‌ستود.

علی‌آقا گفت:

- بی‌تا نیش ما گریه نمی‌کرد اما از رنگ‌ثریدگی نهره و عوض شدن حالتش می‌فهمیدیم که در درون او نه می‌گذرد

در یکی از روزهای باقی مانده از سفر ما به همدان، با بی‌تا به طرف بانک رفتیم تا ببینیم که نامه ما در مورد نوشتن جمله یادبود به کجا رسیده، در خود بانک که هیئ تغییرری دیده نمی‌شد، نه عکس آقاي شكري نصب

شده بود و نه نوشته‌ای در زیر عکس آقا رحمان مشاهده می‌شد. باز هم سرترست بانک نبود، به طور اتفاقی سر تله‌ها به یکی از خانمهای دبیرخانه برخوردیم و از او سراغ نامه را گرفتیم، جواب داد:
- نامه را بایگانی کرده‌اند

حالا من این تصور را داشتم که نام تنها بازمانده خانواده رایس شهید بانک و درخواست کوئک او مطمئناً اجرا خواهد شد اما با تعجب دیدم که نه تنها این درخواست اجابت نشده بلکه حتی نامه‌ای هم در تاسخ آن نداده‌اند، ناراحت شدم و همزمان ششم به مسافرینی خورد که در میدان آرامگاه به دیدن مزار این‌سینا آمده بودند. دلم گرفت، اینهمه آدم می‌آیند و می‌روند اما هیئی کدام نمی‌دانند که در نند قدمی آنها نه اتفاقی افتاده است. آیا سختی و رنج غیر قابل وصفی که شهید نفیسی، خانواده‌اش و نگهبان بانک در آن شب سرد متحمل شده بودند نباید ارج نهاده شده و از آن برای احیای ارزشها استفاده می‌شد؟ آیا مرگ آنها هم مانند یک تصادف ساده بود یا آن که آنها در راه حفظ آرمانهای انسانی جان فدا کرده بودند؟

به یاد فیلم هندی قانون افتادم که در لحظات ثایانی و در اوج فیلم ثری شسر خطاکارش را که حاضر نبود تسلیم قانون شود، در حالی که بسیار ناراحت هم بود، هدف گلوله قرار می‌دهد، این فیلم با درخواست زیاد در فاصله کمی از بخش اول، مجدداً از سیما نمایش داده شد و حتی کتابی با جلد قرمز و عکسی از آن فیلم به ناث رسید. یک فیلم ایرانی هم با همین نام ساختند. اما در اینجا، حادثه نه در ذهن و تخیل یک نگارنده که در واقعیت اتفاق می‌افتد و در آن به جای یک شسر خطاکار، یک کودک نهار ساله، یک نوجوان 12 ساله با مادر بی‌گناهاشان قرار دارند که همه آنها در برابر سارقین بیت‌المال مقاومت می‌کنند. آیا رواست که فراموش شوند؟ تصمیم گرفتم به شهرداری برای تهیه لوح یادبود نامه‌ای بنویسم.

در برگشت به تهران در اولین فرصت نامه‌ای را به شهرداری همدان فرستادم و برای اطلاع بیشتر کثی از قدردانی فرمانداری از بانک که در زمان مدیریت آقا رحمان بود را ضمیمه کردم. در دستران ندهم، بارها و بارها تماس گرفتم اما نامه در زیباسازی شهرداری با دست‌انداز برخورد کرده و مانده بود. تصمیم گرفتم تا به توصیه دادستان عمل کنم. نامه‌ای به وزیر کشاورزی نوشتم که آن را به مدیرعامل بانک کشاورزی ارجاع

کردند و ایشان هم دستور مساعد دادند و به این ترتیب روزنه‌ای برای این اقدام فراهم شد.

از طرف دیگر گرنه دادستان من را از گرفتن ثرونده نامید کرده بود اما دل من راضی نشد و تصمیم گرفتم نامه‌ای هم به ریاست قوه قضاییه بنویسم. نامه بعد از یکی دو هفته به دادگستری همدان ارسال شد و آنها هم گفتند باید مدتی صبر کنم تا نتیجه معلوم شود.

نند نفر از دوستان آقا رحمان در تهران بودند که ما قبلاً" برای دادن کارت عروسی دو نفر از آنها را دیده بودیم، یکی از آنها مردی درشت هیكل و دزفولی بود که بی‌تا می‌گفت به جای آن که در مدت اقامت در تهران لهجه او تغییر کند، ایشان روی سایرین تأثیر گذاشته و دزفولی یادشان داده است. مردی که هم شوخ بود و هم احساسی آنها در فواصل نزدیک مانند آسمانی که یکباره ببارد و یکباره آفتاب شود. بی‌تا قبلاً" به من گفته بود، شنیده است که در ماههای آخر نند عدد از اسناد بانک گم شده بود و از من خواست که به طور ضمنی از ایشان سؤال کنم. روزی که برای نهار منزل آنها بودیم بعد از مقداری نصیحت که درباره همسر داری کردند من مسأله را سؤال کردم، جواب مشخصی ندادند، تنها گفتند که من گفته‌ام نك سفید می‌گذارم که رحمان بی‌خبر است.

این هم مسأله‌ای بود که باید حل می‌شد.

- يك ماه گذشت، با دبیرخانه دادگستری تماس گرفتم و مسأله آنجا گفت:
- ما نامه‌ای برای شما فرستاده‌ایم که برای توضیح درخواست خود به ریاست دادگستری مراجعه کنید
 - اما من نمی‌توانم به این زودی‌ها بیایم
 - به هر حال تا نامه داغ است باید بی‌خبر آن را گرفت
 - باشد

نامه آنها رسید، روی آن آرم دادگستری بود و به آدرس محل کار من آمده بود. لابد همکاران من فکر می‌کردند من نكار کرده‌ام!. برای این که هم مشکل تأخیر در رفتن را حل کنم و هم نامه شامل مرور زمان نشود، نامه‌ای برای ریاست دادگستری همدان نوشتم و در آن مسأله‌ای را که فکر می‌کردم ممکن است برای روشن شدن مطلب لازم باشد آوردم، با رسیدن

این نامه موافقت کلی حاصل شد و من بی‌صبرانه منتظر روزی بودم که به همدان برویم.
با فرا رسیدن فصل تابستان به سمت همدان حرکت کردیم.

...

بی‌تا اصرار داشت که همه جا با من باشد اما نمی‌خواستم او به دادگستری بیاید یا از جریان ثرونده مطلع شود، بلاخره رضایتش کردم که نیاید. علی‌آقا کاری داشت و باید می‌رفت لذا من و شس علی‌آقا به سمت دادگستری رفتیم، جلوی آنجا شش، هفت نفری میرزا بنویس نشسته بودند و تظلمات مردم را روی کاغذ می‌آوردند، صحنه‌ای دیدنی هم توجهم را جلب کرد، از میان این میرزا بنویس‌ها آقای حدود 60 ساله‌ای بود که کلاه شائو سیاهی به سر داشت و سبیل بسیار کم عرضی زیر بینی او را به لبها وصل می‌کرد. یقه تیراهن گلدار او از زیر واکت بافتنی بیرون آمده و روی صندلی با اقتدار نشسته بود، دور میز کونکس هم نند نفر روی زمین نشسته و سرشان را توی کاغذهای او آورده بودند. دیدن او در ورود به دادگستری لبخندی را بر لبها می‌نشانید.

آنجا ثررفت و آمد بود مردمی که برای شکایت آمده بودند و کسانی که دستبند به دست به این طرف و آن طرف می‌رفتند. خوشبختانه طبقه دوم خلوت بود، به دبیرخانه رفتم و متوجه شدم که ریاست دادگستری نیستند، با دستور معاون ایشان برای آوردن ثرونده و نظر درباره قسمتی که می‌توان نسخه برداری کرد به بایگانی رفتم، در حیاط نشستی نند تله به سمت تاپین در فلزی بود که روی شیشه‌ها آن را هم توری فلزی نوشانده بودند. در روبرو باز بود و قفسه‌های مملو از ثرونده‌ها با ضخامت‌های متفاوت دیده می‌شد. من بسیار به آنه می‌خواستم نزدیک شده بودم. بعد از نیم ساعتی شماره نیدا شد و خود ثرونده را با یک سرباز به بالا فرستادند. من در دبیرخانه منتظر بودم که نوشه آبی رنک با ضخامت 4-5 سانتی‌متری در روی میز قرار گرفت. مسابول دبیرخانه آن را ورق زد، در انتهای آن از دور نند تصویر نقاشی شده توجهم را جلب کرد، با وجود کنجکاوئی زیاد به خودم اجازه ندادم که بنرسم اینها نیست.

بعد از این همه متوجه مشکلی شدیم، این که نه من قسمت خاصی را مشخص کرده بودم و نه دستور صریحی از ریاست دادگستری مبنی بر

نسخه‌برداری از قسمتی خاص وجود داشت. ثرونده در فاصله کمی از من قرار داشت اما نمی‌شد حتی به آن دست زد. نامه‌ای دیگر نوشتم و خواستار جزئیات اتفاقات از لحظه ورود جانین تا لحظه خروج شدم. این نامه هم بر روی ثرونده قرار گرفت تا به نظر ریاست دادگستری که در آن زمان در تهران بودند برسد.

از آنجا به سمت بانک که در همان نزدیکی قرار داشت حرکت کردم. در راه علی‌آقا و آقا مصطفی را هم دیدم، این بار خوشبختانه سرترست حضور داشت و من و آقا مصطفی که قبلاً هم برای نامه مراجعه کرده بود نیش ایشان رفتیم، گفتند که نامه رسیده و آنها باید نیشنهاد خود را به تهران بدهند. خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. نامه‌ای هم از طرف آقای رحماندوست برای استاندار همدان گرفته بودم که درخواست شده بود ایشان در مورد احیاء نام آن شهیدان همکاری بنمایند، اتفاقاً آن روز شنبه و مصادف با دیدارهای مردمی استاندار بود. گر نه دو ساعتی منتظر بودیم اما در همین مدت حسن برخورد و حوصله استاندار همدان نشمگیر بود، ما را هم جزو آخرین نفرات تذیرفتند. وارد که شدم، فردی در روبرو نشست میز نشسته و دو سه نفر از جمله نند نفر که قبل از من داخل رفته بودند در اطراف نشسته بودند، فکر کردم استاندار فرد نشست میز نشین هستند اما با تعجب متوجه شدم که ایشان در روی یکی از همان صندلی‌ها نشسته و از نزدیک مشکلات را می‌شنود. بعد از مطالعه نامه گفتند:

- موضوع نیه؟

- در مورد بانک کشاورزی، سال 68....

- می‌دونم، منظورم اینه که نه درخواستی دارید؟

- یکی در مورد نصب لوح که قراره ساخته بشه، ممکنه نصب اون در میدون احتیاج به اجازه شهرداری داشته باشه

- شما کار ساختنش رو انجام بدید ما هم در مرحله لازم همکاری می‌کنیم

- می‌شه که خیابون یا میدونی رو هم به نامشون کرد؟

- شما درخواستی بنویسید من امضاء می‌کنم

در خواست نوشته و توسط استاندار امضاء شد و ما بیرون آمدیم.

من جريان دادگستري را تعريف كردم، آقا مصطفي گفت كه حاضر است برود و مطالب لازم را بگيرد. ظهر به خانه رسيديم، بيتا نگران شده بود اما نندان به روي خود نمي آورد. نرسيد:

- كجاها رفتيد؟

- بانك رفتيم، استانداري رفتيم، اما اول صبح نبودند و كمی تأخير شد... در ميان صحبت علي آقا گفت:

- ديگه دادگستري كاري نداريد؟

يكديفه نشمهاي بيتا گرد شد و به من نگاه كرد، من هم سرم را تاين انداختم، خوشبختانه قبلا" به او گفته بودم كه نامه‌اي براي گرفتن ثرونده نوشته‌ام لذا گفتم:

- دنبال همون نامه رفته بوديم

بيتا در ابتدا اصلا" نمي خواست كه از اين مطالب نيزي بشنود، اينها نشترهايي بودند كه زخم كهنه او را تازه مي كردند، من هم با اين كه حس مي كردم كار جمع آوري اطلاعات را بايد انجام دهم اما دليل محكمي در آن وقت براي نداشتم، مي خواستم تا آن افراد را و به خصوص آن حادثه را هر نه بيشتتر لمس كنم، مانند تماشاگري كه ننان در موضوع فرو مي رود كه خود جزايي از آن مي شود. مي دانستم كه بايد خاطره آنها را حفظ كرد اما نوشتن كتاب براي دور از دسترس مي نمود.

با گذشت زمان، بيتا به تدريج آرامتر شد و آن حساسيت شديد جاي خود را به تأمل مي داد. از طرف ديگر من هم به اين نکته شي بردم كه حداقل وظيفه ما حفظ آثار ايشان است تا به ايندگان منتقل شود، خاطره‌ها در ذهن افراد متفاوت و دگرگون مي شود و حتي اگر هم نشود ممكن است كسي در آن شك كند اما داشتن اسناد آن اين شك و تفاوتها را از بين خواهد برد. بيتا با كتاب هم مخالف بود، مرتب مي گفت:

- اصلا" ني بايد بنويسيم؟، من كه نمي تونم

مي گفتم: تو نكار داري من مي نويسم

راضي به نظر نمي رسيد. يك برنامه تلويزيوني بسيار ارزشمند نند هفته تخش شد و طي آن همسر شهيد حاج همت از ايشان و خصوصياتشان تعريف مي كرد، بيتا هم خيلي علاقمند شده بود و با دقت به آن گوش مي داد، به من مي گفت:

- با این تعاریف هر جا عکس شهید همت را می‌بینم برایم حالت دیگری دارد

من هم از فرصت استفاده کرده و گفتم:

- ببین اگر همسر شهید همت نیامده بود و تعریف نمی‌کرد حالا این حالت پیدا نمی‌شد

بی‌تا کمی به فکر فرو رفت و نند ماه بعد وقتی کتابی درباره شهید همت در دستش دیدم که از دانشگاه خریده بود گفتم:

- خوبه این کتاب ما هم دربیاد

بی‌تا گفت:

- اتفاقاً "من هم فکر کردم، یعنی می‌شه که این کتاب هم ناٹ بشه؟

به این شکل متوجه شدم که مخالفت بی‌تا به موافقت و بلکه علاقه تبدیل شده است. گه گاه هم در طی نوشتن از من می‌خواست که قسمتهایی را برایش ببرم اما نندان اصرار نمی‌کرد مثل این که هم دوست داشت تا بخواند و هم حدس می‌زد مطالبی خواهد بود که دلش برای آنها آماده نیست. ما يك نوار هم داشتیم که در آن حدود 40 دقیقه‌ای از صحبت‌های داخل خانه ضبط شده بود، صدای ثدر و مادر و برادر بی‌تا در آن بود اما بی‌تا هنوز هم نتوانسته آن را بشنود.

عصر با علی‌آقا دو نفری به میدان آرامگاه رفتیم و روی يك نیمکت سیمانی جلوی بانك نشستیم. علی‌آقا گفت:

- آقا رحمان می‌گفت من هر وقت به این میدون نگاه می‌کنم يك آرامشی پیدا می‌کنم

به ساختمان نگاه کردم و گفتم:

- ساختمون بانك از اول همین شکلی بوده؟

- نه، قبلاً "ورودی شعبه هم از همون در فلزی کرم رنگ بود که از سمت نئٹ وارد شعبه می‌شدی و مستقیم هم به سمت سرترستی می‌رفت.

- یعنی اگه شکل ساختمان بانك در آن زمان مثل الآن بود، این اتفاق نمی‌افتاد

- نه نمی‌افتاد اما گاهی مثل اینه که يك نیزي باید اتفاق بیافته، خیلی نیزهای كوئك کنار هم جمع شدن، یکیش هم همین مهندسی ساختمان،

قبلا" تجربه‌ها میله نداشت یا سر دیوار حیاط اما بعدا" نصب شد یا خرابی
آویر و موارد دیگه

- نرا درستش نمی‌کردن؟

- نمی‌دونم

این هم از مسائلی بود که باید حل می‌شد. به یاد شعری از مولوی می‌افتم
که می‌گوید:

از سبب سازیش من شنیدایم وز سبب سوزیش سوفسطایم
گاهی آنقدر سببها کنار هم می‌آیند تا حادثه‌ای رخ دهد که آدمی شگفت زده
می‌شود. باید دنبال حکمتها بود و در عین حال به ضعفها هم توجه کرد.
به تجربه‌ها نگاه کردیم، از علی‌آقا خواستم شکل داخلی ساختمان را برایم
تشریح کند، گرنه بیشتر علاقه داشتم تا داخل آن رفته و از نزدیک جایی
را که آنها زندگی می‌کرده‌اند را ببینم اما با رئیس بانک که بیش از نند
جمله صحبت نکرده بودیم و با سرترست بانک هم بیشتر برخورد اداری
بود و جای این درخواست نبود. علی‌آقا روی یک تکه کاغذ شکلی برایم
کشید. یک تاگرد در ورودی و راهرو روبروی آن، آشترخانه در سمت
نث، هال بزرگ روبرو و اتاق خوابها در امتداد راهرو.

از علی‌آقا پرسیدم:

- بین آقا رحمان و فرد اصلی در زمانی که در بانک کار می‌کرد،
درگیری هم بوده؟

- آقا رحمان کلا" آدم بسیار متشخص و آرامی بود، آزارش به هیئ کس
نمی‌رسید و به خصوص با زیر دست و ارباب رجوع خیلی خوب
برخورد می‌کرد. جلو ناشون بلند می‌شد اما این حرامزاده هیئ حالیش
نبود، ثول دزدیده بود، تلویزیون دزدیده بود و وقتی دیده بودند که زنی را
هم به بانک آورده اخراجش می‌کنن، اونم وقت رفتن می‌گه اخراجم کردید
اما انتقامم را می‌گیرم. البته روزهای بعد به بهانه فروختن کله ثانه به
کارمندان به بانک رفت و آمد داشته، یک بار که سرترست بانک می‌بینه که
این فرد داخل بانک شده از رحمان می‌ترسه:

- مگه این فرد اخراج نشده، نرا آمده توی بانک

رحمان جواب می‌ده:

- آمده یک لقمه نون برای زن و بئش دربیاره، ایراد دیگري نیذا نکردید

حسین گلزار آمده بود تا آخرین شناسایی‌ها را انجام دهد، آمده بود تا به جان و زندگی و آبروی رابیس بانک تعرض کند اما از این سو رحمان در فکر خانواده او بود، در فکر این بود که این فرد گر نه اخراج شده اما خانواده او ترا در فشار باشند. سخن مولای متقیان به یاد می‌آید که می‌فرماید: "من اصلاح شما را می‌خواهم و شما قتل مرا"، حال این شاگرد مکتب آن بزرگواران قصد راحتی کسی را داشت که تا نند روز دیگر می‌خواست جاننش را بگیرد.

به علی آقا گفتم:

- فکر می‌کنید اخراج او ن باعث کینه شده

- اصولاً حق و باطل دلیلی برای به هم نساختن نمی‌خوان اصلاً سازگاری با هم ندارند

در دلم علی آقا را تحسین کردم، من به این جنبه توجه نکرده بودم او کاملاً درست می‌گفت، وقتی کسی ذاتاً تست باشد طور می‌تواند محبت و حق شناسی داشته باشد، نمی‌شود که خشکی و رطوبت با هم در یک جا جمع شوند. نس نفرت آن نگهبان اخراجی خیانت کار حتی لزومی به برخورد بیرونی هم نداشته است.

در حالی که به میدان آرامگاه نشم دوخته بودم به سمت خانه راه افتادیم، علی آقا گفت:

- زمانی که این اتفاق افتاد من در منطقه بودم، فاطمه و بئه‌ها گاهی می‌آمدند نیش مهین خانم، قبل از حادثه فاطمه خیلی ناراحت بوده و آقا رحمان که اینو می‌بینه، همه با هم می‌رن خونه آقای طاهریان، نهار کوفته داشتن، فاطمه با تا می‌زنه و بشقاب رو ترت می‌کنه که یکی از کوفته‌ها هم می‌ره زیر تلویزیون، این کار اصلاً سابقه نداشته اونم جلوی آقا رحمان که همه با احترام برخورد می‌کردن، برمی‌گردن بانک. شنبه عصر فاطمه می‌گه می‌خواد بره خونه، آقا رحمان هم با دیدن حال اون مخالفت نمی‌کنه، فاطمه به بی‌تا و تیمان می‌گه شما هم بیایید، اما تیمان که می‌خواست عصری نینک ننگ بازی کنه نمی‌یاد

علی آقا تأکید کرد:

- اگه اون شب ده نفر هم اونجا بودن اینا همه را می‌کشتن

در تاریکی به خانه رسیدیم، معمولاً "بعد از گفتگوهای دو نفره بی‌تا از من می‌ترسید:

- نی گفتید؟

نئون می‌دانست که محور اصلی صحبت‌های ما نیست، من هم خلاصه‌ای مناسب حال تعریف می‌کردم. فیلم عروسی هم بعد از ماهها آماده شده و آن را به همدان آورده بودیم، آقا مصطفی هم ویدیوی همسایه را گرفت و آنها مشغول تماشا شدند و ما هم که بارها این فیلم را دیده و ضمناً خسته بودیم همراه آنها ننشستیم. فردای آن شب آقا مصطفی گفت:

- ما که این فیلم را می‌دیدیم، طاهره شروع کرد به گریه کردن، من هم متأثر شدم...

به تهران برگشتیم، من به دبیرخانه دادگستری زنک زدم و گفتم که کس دیگری جای من می‌آید، خوشبختانه مسأله آنجا هم موافقت کرد. نامه‌ای هم با تست سریع برای آقا مصطفی برای گرفتن ثرونده فرستادم و در ضمن یادآوری کردم که علاقه دارم بدانم تصاویری که دیدم مربوط به نه بوده است.

نند روزی گذشت، گفتم تماسی بگیرم ببینم آقا مصطفی رفته یا نه، تلفن نداشتند بنابراین تصمیم گرفتم از مسأله دبیرخانه دادگستری بترسم، او دیگر صدای من را می‌شناخت، گوشی را برداشت، بعد از احوال ترسی ترسیم:

- آقای جمالی او مدن خدمت شما؟

- ایشان آمدن اما خیلی ناراحت شدن، ما هم متأثر شدیم، گفتن که این کار ایشان نیست و بگذارید خودش بیاید

- شس نیزی که شما را با این همه تجربه‌هایی که دارید و این همه مسأله‌ای که دیده‌اید متأثر کرده است شس باید دید نه اثری برای خانواده ایشان دارد - بله، ایشان گفتند که من در همه مراسم آنها بوده‌ام و الان که ثرونده را می‌بینم خاطره آن زمان برایم تداعی می‌شود.

با شنیدن این مطلب من هم متأثر شدم فکر کردم شاید کار اشتباهی بوده که از آقا مصطفی این کار را خواسته‌ام، نامه‌ای نوشتم که به دستشان نرسید در عوض نامه ایشان دو سه روز بعد از تماس به دست من رسید، حاوی همان مطالبی که مسأله دبیرخانه گفته بود، نوشته بود:

- وقتی ثرونده را ورق می‌زدند من هم می‌توانستم قسمتهایی را ببینم، یکبار حس کردم دیگر نمی‌توانم، بنابراین از این کار صرفنظر کردم. آن تصاویری هم که گفته بودید نقاشیهای آقای شکری بوده که برای سرگرمی آنها را ترسیم کرده

با این وصف باید تا اواخر مرداد ماه صبر می‌کردم، طی این مدت نند بار با بانک کشاورزی تهران و همدان تماس گرفتم تا در روند تهیه لوح یادبود تسریع شود، مشکل مطرح جایی نصب آن بود، ما می‌خواستیم تا با نصب آن در بیرون و جنب بانک تعداد بیشتری از عابرین آن را دیده و ضمن یادآوری خاطره آن شهدا، با نثار فاتحه یا صلوات ثوابی به خود و به آنان برسانند اما سرترست بانک همدان عقیده داشت که با نصب آن در داخل بانک می‌توان از آن بهتر حفاظت کرد. در نهایت آنها تصمیم گرفتند که لوح یادبود را در داخل شعبه نصب کنند و ما هم قبول کردیم. طرح این لوح و تندیس سنگی آن که به شکل یک گندم توسط یکی از بستگان کشیده شده بود.

زمان رفتن فرا رسید، همدان را در نیش رو داشتیم، به علت گرمای زیاد روز به هنگام عصر راه افتادیم و با خراب شدن اتوبوس در میان راه و یک ساعت تأخیر، در نیمه‌های شب وارد شهر همدان شدیم. تابستان بود و ماشین‌ها کم و بیش در شهر رفت و آمد می‌کردند، ما هم از جلوی ترمینال با وجود تردید بی‌تا در سوار شدن به ماشین شخصی، به سمت خانه علی‌آقا رفتیم.

کارهای اداری را از فردای آن روز شروع کردیم، بی‌تا می‌خواست بیاید اما با بودن دادگستری در مسیر، او را از آمدن منصرف کردم. با علی‌آقا رفتیم، مسأول دبیرخانه ثرونده را در میز خود آماده گذاشته بود، سلام علیکی کردیم. نرسید:

- کجای ثرونده را می‌خواستید

- من در نامه نوشته بودم که جزئیات وقایع اتفاق افتاده از زمان ورود تا لحظه خروج که البته این حداقل است، اگر بیشتر باشد که بهتر او ثرونده را درآورد و آن را ورق زد و گفت:

- این ثرونده که خیلی زیاده

سرانجام یک تکه از آن را کند و به من داد و گفت:

- این قسمت نیز هایی را که شما می‌خواهید دارد
- قسمتهای مربوط به دادگاه نطور، آیا در دادگاه مطالب گفته شده را ثبت
نکرده‌اند؟

- همین‌ها شامل آنها هم هست

همان قسمت که حدوداً "هفتاد صفحه می‌شد را گرفته و برای
نسخه‌برداری بردیم. در حالی که کثی‌ها از دستگاه بیرون می‌آمد خطوطی
از آن را مطالعه می‌کردم اما زمان نندان رخصتی نمی‌داد، آن قسمت
ثرونده را به دبیرخانه تحویل دادم، سری به بانک کشاورزی زدیم که
سرترست را پیدا نکردیم، نامه‌ای برای ایشان گذاشتم. با علی‌آقا برای
دیدن یکی از معروفترین سنک‌تراشان همدان به سراغ مغازه برادرش
رفتیم البته قبلاً" با ایشان صحبت شده و من هم یک بار تلفنی با آنها
صحبت کرده بودم، یک مغازه سنک تراشی بود. من معمولاً" به
مغازه‌هایی که سنک قبر درست می‌کردند با نظر خوبی نگاه نمی‌کردم،
حداقل این بود که کار آنها یادآور ناراحتی و ماتم است، اما اکنون که به
طور اتفاقی نیش یکی از آنها رفته بودم این احساس را نداشتم. نند سنک به
دیوار تکیه داده شده و سنک نیمه‌کاره‌ای هم روی زمین بود. ترسیدم:

- درست کردن سنک مورد نظر ما نقدر طول می‌کشد؟

گفت: شما باید با کننده کار صحبت کنید

منظور برادرش بود. علی‌آقا ترسید:

- الان کجا هستند؟

- الان ساختمان فرمانداریه

- باشه خیلی ممنون، می‌رویم اونجا می‌بینیمش

ابتدا با علی‌آقا به منزلشان رفتیم، آنجا کسی نبود، همه خانه آقای
ظاهران بودند، ده صفحه‌ای از مطالب ثرونده را خواندم و اولین
نیزه‌هایی که توجهم را در آن صفحات جلب کرد یکی تبعید موقت جنایتکار
اصلی به کبودر آهنگ بود که علت آن را خودش ارتباط غیرشرعی با
فردی می‌دانست که حتی اسمش را هم برده بود و دیگری اخراج وی در
دی ماه سال 68، فکر کردم نه کسی او را اخراج کرده؟ آقا رحمان یا
سرترست؟ نه کسی او را استخدام کرده؟، شنیده بودم که آقا رحمان دل

خوشي از او نداشته و دیده بودم که در دادگاه وقتي از او نرسيدند تو نه دشمني با رابيس بانك داشتی او جواب داد:

- او که من را اخراج نکرد!

قسمتهایی به خط خود آنان بود که جلوي اعترافاتشان را امضا کرده بودند. وقت نبود، برگه‌ها را همانجا گذاشته و به سمت جایی که آن را کاخ فرمانداری می خواندند رفتیم. آنجا ساختمان بلندی می ساختند و هنوز اطراف آن اثر از خاک بود. از این و آن نرسیدیم تا سرانجام فرد مورد نظر را پیدا کردیم، من فکر می کردم با این همه تعریفی که از ایشان کرده اند ثیرمردی را خواهیم دید که طی سالها تجربه به دست آورده است اما فرد میانسالی را دیدیم که سنگهای گرانیت را به دیوار وصل می کرد. خودمان را معرفی کردیم، ایشان از کارش دست کشید و گفت:

- من اصلاً "علاقه دارم که این کار را بسازم نه به خاطر مسئله مادیش بلکه به خاطر خود آنها

من خوشحال شدم که این قسمت کار هم نه با ترغیب مادی بلکه از روی علاقه و محبت انجام می شود. طرح را به ایشان نشان دادیم و سر ابعاد بحث کردیم تا مقادیری تقریبی به دست آمد.

به خانه آقای طاهریان رفتیم.